

# فتح السطان

بخط

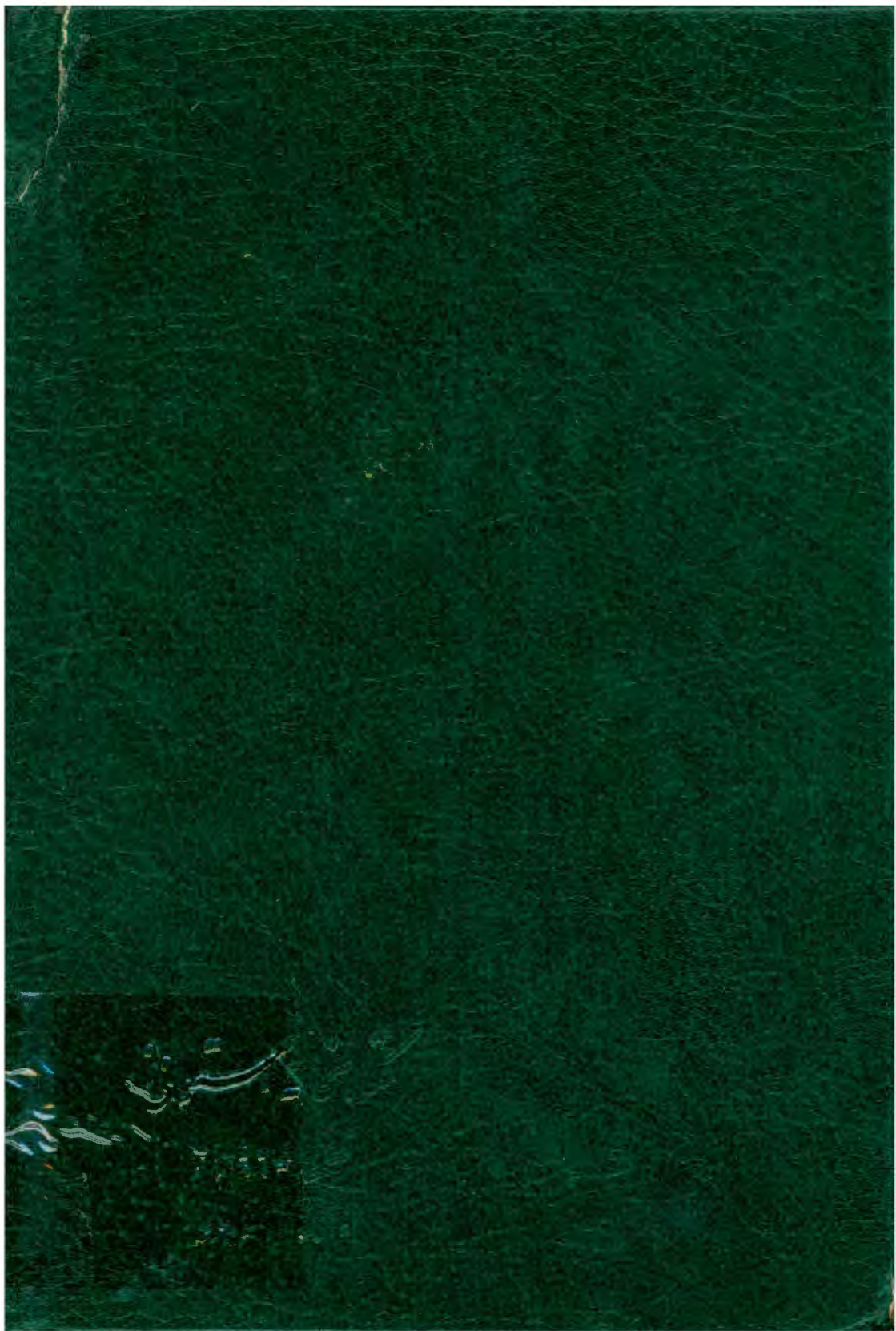
میرزا رضا کلهر

مقدمه

استاد محمد طباطبائی







# منتخب السلطان

بخط

میرزا رضا کلہر

مقدمہ

استاد محیط طباطبائی





نام کتاب : منتخب السلطان  
مقدمه : محمّد طباطبائی  
خط : میرزا رضا کلهر  
خط مقدمه : حسین خسروی  
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد  
قطع : رقی  
نوبت چاپ : اول  
تاریخ نشر : تابستان ۱۳۶۸ شمسی  
چاپ : مروی  
صفحات : ایرانه‌ر  
ناشر : کتابخانه استونی

## پیش درآمدی تازه

سابقه توجه ذهنی بدین موضوع که برگزیده‌ای از اشعار شیخ سعدی و خواجه حافظ به انتخاب اسم ناصرالدین شاه و با نظر سیاسی می‌سره زارضا می‌کند در سال ۱۲۸۹ به نام منتخب السلطان به چاپ رسیده است اما از وقوع در این اشتباه کاری منع نمی‌کند که منتخب السلطان هم نام عزیز السلطان و امین السلطان نظیر آنها صاحب کی از القاب متداول ناصری بوده است بلکه به لالت همان سابقه ذهنی آن اعوان اثری ادبی بهتری می‌شناسیم که قریب و همزمت از اشعار گو نامگون سعدی و کمتر از نصف آن شعر حافظ به انتخاب سلطان مان در برگیرد و خطه کلهر و معنی محمد حسن خان مقدم بصورت پذیر می‌چاپ انتشار یافته است.

اینک در مراجعه و ملاحظه این اثر زیبا که پس از یکصد و بیست سال دوباره به معنی و اهتمام کتابخانه ستونی در تهران بصورت عکسبرداری چاپ انتشار می‌یابد باید به چند نکته قابل توجه التفات نمود: یکی آنکه این انتخاب اشعار به معنی مصطلح روز از سبک و نگین کردن می‌تیزد و نمودن بالا و پایین آوردن نیست و مرتبه ادبی شاعری که انتخاب شده برتر از ادبیات ترک شده

نموده است زیرا همه سخن سعدی و حافظ هسواز در مقام عالی شعری قرار داشته و مطلوب  
سخن شناسان ایران بوده است .

بنابر این انتخاب ادو این مورد به همان معنی استعمال میگردون کثدن از اجزای  
شاید است که بر حسب دقت و سلیقه فردی کسی بدین کار دست نه ممکن است تفاوت پیدا  
بدی است چنین اقدامی با پایه دوتی گزینند و بیش از شعر برگزیده هیتواند بگفتی باشد  
کلمه دیگر کلمه ناصرالدین شاه با جدش فتحعلی شاه و برخی از اعمام و عوزاد و کاشش شعر و  
شاعری عیاتی داشته دیوانی هم از او به چاپ سیده که معروف ارباب اطلاع است  
علاوه بر آن شعر می بر یکصد و ده بیت از اشعار به قلم محمد طه مصلحتی شاعر دیده ام که آن را  
به نام نادرست ترانه الملوک نام نهاده است ولی هیچ کدام از این دو اثر او در مقام حیرت  
از سخنرانی معنی نمیکند که همچون شاعری یا نادر شعری مورد شناسائی واقع شود و ضمن مجموعه  
که شامل ترانه الملوک هم میشود بدین موضوع پی میریم که طه فرد مقام ضابطه یا بایگان شعر شایسته  
قرار گرفته و به لقب خازن الاشعار ملقب بوده که مدلولش همانا بخواه اشعار شایسته باشد و در آغاز



کار به دستگاه حاجب الدوله پیر محمد حسن خان مقدم گئی داشت و او در سفر قیامت دیلمک  
پسر دیگر حاجب الدوله همفرصت اومی بنیم تصور میرود که تا سال ۱۲۸۹ هنوز در قیامت حیات  
بوده و شاید گنجور متن این مستحبات هم شمرده میشد.

این منصب گنجوری که گوی در زمان خاقان باخادری شیرازی بدون لقب  
خازن الاشعاری بوده است بعد از وفات بدگیری قتل شد زیرا ذوق شاعری حاصل شد  
توانست دیوان سومی بر دیوانهای خاقان سلطان مزبور بجهت نماید.

به هر صورت سهم خازن الاشعار در گنجوری اشعارش و یا مستحبات شاه معلوم نیست بدین  
الفاظ نقد آنها را امیدوار است یا نه؟

آخرین نکته ای که تذکار آن خالی از فایده نیست این است ابیات مجموعه حاضر معلوم  
بر اساس کلام نسخ خطی و چاپی موجود صورت پذیرفته است از اختلاف ادیتهای عبارتها  
در فاصله طبرخی از صفحات دیده میشود لیکن راستی از آنها از یکدیگر بدست نیاید و نشان میدهد  
کاری در سطح حادی صورت میگرفته که چه شاهوار و شاه پسند هم بوده باشد با وجود تجدید چاپ

و انتشار این اثر که متجلی از اشعار سعدی و حافظ را به خط استاد میرزا رضای کلهر بر خوانندگان  
میدار و عملی مفید و منتظم بود که امیدوار است مورد قبول نظر مجتهدان قلمگیر و اقبال‌پرور  
شود که در خویش و خواجه و خط میرزا باشد .

محمد محیط طباطبائی

۱۳۶۸، ۴، ۳۱

مثنیات اشعار شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمہ

باب اول از بوستان درپاشیز رود

بسمہ سبحانہ و تعالیٰ

بنام خدائی که جان آفرید      سخن گفتن اندر زبان آفرید  
خداوند بخشنده دستگیر      کریم خطا بخش پوشش پذیر  
پسر پادشاهان کردن سر از      درگاه باد بر زمین بنیاز  
ادیم زمین پیغمبر عام اوست      برین خوان نیما چو دشمن چو دوست

دعای ابو بکر سعد بن زکریا

نعم از کردش روزگار ت مبارک      وز اندیشه بر دل غبار ت مبارک  
جانت بکام و ملک یار باد      جان آفرینت کندار باد  
که بر خاطر پادشاهان غمی      پریشان کند خاطر عالمی

در تواضع و تسبیح

تواضع نکردن سر از آن نکو است که اگر تواضع کند خوی او است

صیت و شیروان هر سه فرزا

شنیدم که در وقت نزع روان بهر فرزند گفت و شیروان

که خاطر نگه دارد در ویش باش نه در بند آرایش خویش باش

نیاید اندر دیار تو کس چو آرایش خویش خواهی و بس

نیاید نزدیک دانا پسند شان خصه و کرک در کوپند

بر داپس در ویش محتاج دای که شاه از رعیت بود تا جدار

رعیت چو بخند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از چنخت

در نواخت خدمتکاران و مخلصان قیام

عمل کردی هر منعم شناس که مخلص از در سلطان هر پاس

چو مخلص سر و برد کردن بکوش از او بر نیاید و کجاست خروش

چو شرف طریق یانت که است باید بر او ناطقه سی برکات

در او نیز در پاخت با خاطرش      ز شرف عل بر کن با طریش  
 خدا تر پس باید امانت گذار      این گز تو ز پد امینش مدار  
 این باید از داور اندیشه ناک      ز از رف و یوان و حبه هلاک  
 بی شمار و بشمار و فارغ نشین      که از صد کی را نبینی امین  
 دو محبس در نیز هم قلم      نباید فرستاد یکجا هم  
 چو دانی که همه پست کردند و یا      یکی دزد باشد یکی پرده دار  
 چو ز می کنی خصم کرد و دیه      و کرشم کبیره ی شود از تو تیر  
 درستی و نرمی بهم در به است      چو رک زن که جراح و مرهم نیست  
 که آید کنه کاری اندر پناه      نه شرطت کشتن با ذل کناه  
 چو باری بگفت و نشنید پند      به که کوشماش بزندان و بند  
 و گریزند و پندش نیاید بکار      درخت خبیث است بجیش برآر  
 چو خشم آیدت بر کنه کسی      تحمل کنش در عقوبت بسی



که سبب صل بخشان بخت شکسته نشاید در بار بخت

در حسن تاخیر در سپاس

چو قاضی بکثرت نویسد بجل نکرد و ز دستار بندان خجل

نظر کن چو پوفار داری بپشت نه آنکه که بر تاب کردی بپشت

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز چهل سال باید که کرد و عسر و

دو کس که با هم بود جان و هوش حکایت کنند و بهانموش

حکایت نصیحت

نه آنم که خوانده ام در کتاب که ایس ادید شخصی بخواب

بلا صبور بیدار حور چو خورشیدش از رخ همی یافت نور

زارفت و گفت ای عجب این توئی فرشته نباشد بدین سیکوئی

تو کاین روی داری بجن شر چرا در جهانی برشتی پسر

چرا شبنم در ایوان شاه درم روی کرده است فرشت تابه

شنید این سخن بخت برکنشید و  
 بزاری برآورد با نکت و غریب  
 که ای بخت این ز نخل من است  
 و لیکن قلم در کف دشمن است  
 و لیکن نیشم از چشم شاه  
 دلاور بود در سخن سینه کلاه  
 اگر محسب گیرد او را غمت  
 که پست تر از وی بارش گشت  
 بختی پس بگفت بردن تیغ  
 بدندان بردشت دشت دروغ  
 نظر کن در احوال زندانبان  
 که ممکن بود بی کسره در میان  
 با نام سبکوی پناه پال  
 که یک نام رشتش کند پایال

### پند جمشید

شنیدم که جمشید فتح پرست  
 بر چشمه بر بسکی نوشت  
 بدین چشمه چون بسی دم زدند  
 برفتند تا چشم بر سر زدند  
 گرفتیم عالم بردنی و زور  
 و لیکن بسه دیدیم با خود بگور

### حکایت

مراراحت از زندگی دوش بود      که آن، هر دم در آغوش بود  
 مرا در اچو دیدم سر از خواب بست      بدو کتم ای سپرو پیش تو پست  
 دمی ز کس از خواب سستی بشوی      چو کلبن بختد و چو طبل بکوی  
 چو محبتی ای فتنه روزگار      بیا دمی لعل نوشین بیار  
 که کرد شوریده از خواب گفت      مرا فتنه جوانی و کوی مخفت  
 در ایام سلطان روشن بخش      ز پندد گرفتند در خواب کس

### در معنی طریقت

طریقت بجز خدایت خلق نیست      به تسبیح و سجاده و دلی نیست  
 تو بر تخت سلطانی خویش باش      با خلاق پاکینده درویش باش  
 کفار و دشمنان حق کوی ملک و دم

ترا نیست در تابانی بس است      چو رفیق جان جای دیگر کس است  
 شقت نیز در جهان داشتن      گرفتن بشیر و بکذاشتن

کردانی از حسه وان بمم ز عهد سید و نضاک دجم  
 که درخت و گلش نیامد زوال نماند بجز لک ایزد تعال  
 که اجاودان ماندن استیدماند چو کس رماند پسینی که جاویدمان  
 که اسیم وزر ماند و کنج مال پس از وی بچندی شود پایمال  
 نه منی که چون کار بر سپرد قلم راز بانش روانه بود

کفتار حسن شاق رفی با درون مراقبت خاطر ایشان

نه منی که چون با هم آیند مور رشیران جنگی برآزند شور  
 نه موسی ز ابریشی کمر است چو رنند ز زنجیر محکمه است  
 تکل کن ای ناتوان از قوی که روزی تو امانت از وی شوی  
 لب خشک مظلوم کو خوش بخت که دامن ظالم نخواهند کند  
 بایک دبل خواهد بیدار گشت چه داند شب پاسبان چن گشت  
 خرد کاروانی غم باز خویش نوزد دلش بر خروشت ریش

## حکایت قحط سال دشمن

چنان قحط سال شد اندر دشمن که باران فراوانش کرد دشمن  
 چنان آسمان بر زمین شد بغل که لب تر کردند زرع و نخل  
 بنوشید سر چمنهای مندم نماذ آب جز آب چشم میسیم  
 اگر بر شدی دودی از روز زین بنودی بجهنم آه بیوه زین  
 نه در کوه پسبل نه در باغ شخ بلخ گشت میخورد و مردم بلخ

### در حکایت آن معنی

تو آنکه خود آن لغت چون میخورد چو مندی که در ویش خون میخورد

### در فاعده عدل عاقبت ظلم

در آن ملک قارون برقی لبر که شد او که بود در ویش سیر

### اندر نواخت زیر پستان

الا تا بغلت نخنی که نوم حراست بر چشم سالار قوم

غم زیر و پستان بخور زینهار      تبرس از زبردسی روز کار  
 نصیحت که خالی بود از عنص      چو داروی تلخست دفع مرض  
 دعای منت کی بود سودمند      اسیران محتاج در قید و بند  
 توانا کرده بر خلق بخشایشی      کجا مینی از دولت آسایشی  
 در گذشتن لب ارسلان از جهان تاج گذار پس

چنین پست گردیدن روز کار      سبک سیر و عهد و ناپایدار  
 منه در جهان دل که بیکانه است      چو مطرب که هر روز در خانه است  
 نه لایق بود عیش با لبی      که هر باد اداش بود شوهری  
 نکوئی کن امسال چون ده سرا      که سال دگر دیکری ده خد است  
 در حکایت مأمون و کترک

بهر آفاسی بن کلبنه      بقل خردمند بازی کنی  
 هر آنکس که عیشش نکویند پیش      هنر داند از جا بی عیب خویش



کوشد شیرین لشکر فانیست    کسی را که تقصیر نیالایق است  
 برابر وی زاهدش بر خضاب    چو قوس قمرج بود بر آفتاب  
 چو خوش گفت یکروز دار و فرس    شفا بایت داروی تلخ نوش  
 در املی دشمنان و مدبیره لشکر کشی

همی تا بر آید تبه بیه کار    مدارای دشمن به از کارزار  
 چو شوان عدو را بقوت بخت    بنمست ببايد در فته بست  
 عدو را بفرصت توان کند پست    پس اورا مراعت چنان کن که دوست  
 خد کن ز پیکار کسته کسی    که در قطره سیلاب یدم بسی  
 من بر سپای ز خود بیشتر    که ابله ز زنده گشت بر نشتر  
 اگر پیل زوری و کر شیر جنگ    بنزد یک من صلح بهتر که جنگ  
 چو دست از همه جلتی در گشت    حلال است بردن بشیر دست  
 زنده بر سپه کن بر مگرد    که کار آرموده بود پال خورد

## در قاعده بشکرداری

سپای در آسودگی خوشش بار      که در حال سختی کند جان نثار  
 کنون دست مردان بجای یوس      نه آنکه که دشمن فرو گفت کوس  
 خواهی مکت از کف بد کمال      بشکر کند ابرو لشکر مال  
 بهای سپه خویشتن بخورند      نه انصاف باشد که سختی برند  
 چو دارند کج از سپاهی درین      هریخ آیدش دست بردن یقین  
 به بیکار دشمن دسیه ان فرست      بر بران بناور دشیران فرست  
 برای جان دیدگان کاو کن      که صید آرموده است کرک کن  
 جوانان پیل اکلن شیر گیر      نه اند دستان رو باه سپهر  
 کمرت مملکت باید آراسته      مده کار معظم بنو خواسته  
 نابد بکشت صید روی از شکار      زرو به رد شیر نادیده کار  
 غنث به از مرد دشیر زن      که روز و غا سر بت باد چوزن

### پند پادشاهان

دو تن پرورای شاه کشور کشی    یکی ابل زرم و یکی اهل رهای  
 قلزم نگهدار و شمشیر زن    نه مطرب که مردی نیاید نندن  
 بسا ابل دولت بیازنیشت    که دولت بیازی برفش زبست

### سم درآیینی

منه در میان داز با هر کسی    که جاسوس همکاسه دیدم بسی  
 سکندر که با شرفیان حرب داشت    در خیمه گویند بر غرب داشت  
 چه همین بزا بلستان خوابستند    چه آوازه افکند و از راستند  
 اگر جسد تو داند که رای تو چیست    بر آن رای و دانش بیاید گریست  
 چو کاری بر آید بلطف و خوشی    چه حاجت شدی کردن کشی

در باب دویم از احسان و شکر نعم و رحمت طایفم

چو پنی سیمی سراغند پیش    ده بوسه بر روی من زنده خوش

زبان میکند مرد تفسیر دان    که علم و ادب می فروشد بنان  
 کجا شرع با عقل فتوی دهد    که مرد حسد دین بدینا دهد  
 در مثنی بنمایش

چه خوش گفت فردوسی پاکر ا    که رحمت بر آن تربت پاک باد  
 میازار موری که دانه کش است    که جان دارد و جان شیرین است  
 نخبو در جان پروانه شمع    نه مپی که چون سوخت در پیش جمع  
 در حکایت بخیل و پسر لایا

شب در روز در بند ز بود و سیم    در و سیم در بند مرد سیم  
 ز راز سر خوردن بود ای پدر    برای نهادن چه پشنگ و چه زر  
 ز راز سنگ خار ابرون آوردند    که باد و پستان و عزیزان خوردند  
 در بیان آنکه جو انردی هر که رضایت دهد  
 یکی تخم در خاک از آن می نهند    که روز سر و ماند کی برده

### در حکایت زن مرد و بزوزخا

یک آخر که باشد که خوانش نهند      بفرمای تا اسپخوانش دهند  
 نه بر کس پسند او را باشد مال      یکی مال خواهد یکی کو شمال  
 چو کر به نوازی بکو تر برد      چو فربه کنی کرک یوسف در

### کشتار بهرام صحرانشین

چو کرک خبیث آید در کند      بکش ورنه دل بر کن از کوفند

### باب نیم در عشق و پستی

خوشا وقت شوریدگان غمش      اگر زخم بینند و کرم مرعش  
 نه تخت صبری که بر یاد اوست      که تمنی شکر باشد از دست دوست  
 اسیرش نخواهد رمای ز بند      سکارش بخوید خلاص از کند  
 شنیدم که وقتی که ازاده      نظر داشت با پادشه زاده  
 دلش خون شد و راز در دل با      ولی پایش از گریه در کل ماند

نه نروى صبر و نه جاى ستيز      نه امكان بودن نه پاى كز  
 بگفت اين جفا بر من از دست او      نه شرطت ناليدن از دست دوست  
 كن با من ناكيب با عيب      كه در عشق صورت بنزد كيب  
 مرا با وجود تو هستى نماند      بيا تو ام خود پرستى نماند  
 مرا خود كشتيران چشم مست      چه حاجت كه بازى بشيرت

### در حكايـت

بر ريان خواهد شدن بطعنه      سمندر چه داند خدایا الهى  
 اگر ذراته مر قطره در شدى      چون مر قطره بازار از او پرسدى

### حكايـت

يكى شاهى در سپهر قد داشت      كه كفى بجای سپهر قد داشت  
 جاى لے كرده از آفتاب      ز شوخى بنیاد تقوى خواب  
 مرا تو به منمائی اى خود پرست      ترا تو به زین كفن اوبستراست

بجای برمن که هر چه او کند      اگر قصد جان است نیکو کند  
بوز اندم هر شبی آتشش      سحر زنده کردم بوی خوشش

### حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد      خنک نیخجشی که در آب مرد  
بدو گفت نابانی کای عجب      چه مردی چه سیراب و چه خشک لب  
اگر عاشقی دامن او بگیرد      اگر کویدت جان بده کو بگیر

### در حکایت پیر مرد در یوزه کر

زرا بهر چیزی خریدن نکو پست      چه خواهی حسدین باز یار دوست

### حکایت در صبر بر خا

یکم روز بر بنده دل بوخت      که میگفت و فرماندهش میفرودت  
ترا بنده از من برفت بسی      مرا چون تو خواجسته نیفتد کسی

### حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی      چه بودت که دیگر نیائی بجی  
 کرد هرست هر لیلی نما ند      خیالت دگر گشت و میلی نما ند  
 مرا خودی در دمنده است و ریش      تو نیزم وزن بردل ریش نش  
 نه دوری دلیل مسبوری بود      که بسیار دوری ضروری بود  
 بگفت ای وفادار خنده خوی      پایمی که داری بلیلی بکوی  
 بکشا بهر نام من پیش دوست      که حیف است نام من آنجا که اوست  
 حکایت سلطان محمود بکتکین و محبت الاز

یکی خرده بر شاه غزین گرفت      که لطفی ندارد ایازای شگفت  
 کلی را که نه رنگ باشد نه بوی      در نیست سودای بلبل برادی  
 محمود گفت این حکایت کسی      به چپ از اندیشه بر خود بسی  
 که عشق من اینخوا به بر خوی اوست      نه برقه و بالای نیکوی اوست  
 شنیدم که در شگفتی شتر      بشیاد و شکست صندوق در



بیامک استین بر نشاند      و ز انجا بتجمل مرکب براند  
 سواران پی در و مرجان شدند      بنیاز سلطان پریشان شدند  
 نماز از و شاقان کردن فراز      کسی درهای ملک جزایار  
 بدو گفت گای سنبلیت چچ چ      زینما چه آورده گفت چچ  
 من اندرهای ملک تا ختم      ز خدمت بنمت نپرداختم  
 کرت قربتی هست در بارگاه      مشو غافل از خدمت پادشاه

### در تسلیم و رضا

خلاف طریقت بود کاو لیا      تنها کنند از خدا بخر خدا  
 کراز دوست چمت با حسان است      تو در بند خویشی نه در بند دوست

### مثل

کسی گفت پروانه را کای خیر      برود و پستی در خور خویش گیر  
 رهی رو که منی طهری رجا      تو همه شمع از کجا تا کجا

سمنده کرد آتش کمر د      که مردا کنی باید آنکه سبب د  
 کسی را که دانی که خصم تو است      نه از غفل باشد که رفت بدست  
 ترا کس نکوید نکو میکند      که جان در سپهر کار او میکند  
 که انی که از پادشاه خواست دخت      قها خور و دودای بیهود بخت  
 که کن که پروانه سوزناک      چه گفت ای عجب که بوزم چه باک  
 مرا چون خلیل آتشی در دل است      که ندارم این شعله بر من گل است  
 نه دل دامن دستان میکند      که هر شکر بیان جان میکند  
 نه خود را بر آتش بخود میزنم      که ز خمر شوق است در گردنم  
 اهل ناکهان در کینم کشد      همان به که آن نازنینم کشد  
 نه روزی به چپار کی جان دهم      پس آن به که در پای جانان دهم

حکایت شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشم نخفت      شنیدم که پروانه به شمع گفت

که من ششم کربوزم رواست      ترا گریه و سوز باری چراست  
 همی گفت و هر خطه سیلاب زد      فرومید و پیش برخسار زد  
 که ای مدعی عشق کار تو نیست      که صبر دارنی یارانیست  
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام      من ایستاده ام تا بوزم تمام  
 همی گفت و میرفت و دوش سبزه      همینست پایان عشق ای سپهر  
 بدیام رو گفت زینهار      و کمر روی دل بطوفان سپار

### باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریت خداوند پاک      پس ای بنده افادگی کن چون خاک  
 حریص جهان سوز و سرکش مباش      ز خاک آفریت چرا آتش مباش

### تمثیل

کمی قطره باران ابری چکیده      غل شد چو پنهانی دریا بدیده  
 که جانی که دریاست من گستم      که او هست خاک که من فستم

چو خود را بچشم حارّت بدید<sup>۲۲</sup> صدف در کنارش کجای پروید  
بلندی از آن یافت کوپت شد درستی کوفت تا هست شد

### حکایت

چو خوش گشت خر مهره در کلی چو برداشتش از طمع جا بلی  
مرکس خریدن نخواهد هیچ بدیوانگی در حسریم هیچ  
نه منعم بمال از کسی بهتر است خوار جل طلس پوشد خراست

### حکایت

شکر خنده انگین میفرخت که دلمارشیرینش می خوت  
نباتی میان بسته چون نمیکر بروشتری از کس پشتر  
اگر ابلهی مشک را کند گفت تو مجموع شو کوپرا کند گفت  
ز آیین عقلت در احمی حسد که دانا فریب شعبه خورد

حکایت از باب پنجم در تسلیم و ضیا

شیرتجه با ادر خویش گفت      بسم رفتن احمد زمانی بخت  
 بگفت اربست منی چهار      ندیدی کسم بارکش در قطار  
 خدا کشتی آنجا که خواهد برد      و کرنا خدا جامه بر تن درو  
 تمشیل

شنیدی که در روز کار قدیم      شدی پشک در دست ابدالیم  
 فنداری این قول مقول نیست      چو راضی شدی سیم و سکت یکیت  
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک      چه شستی زرش پیش باشد چه خاک  
 خبر ده بدرویش سلطان پرست      که سلطان زد درویش سکین تراست  
 کمبانی ملک و دولت بلاست      که اباد شاه است و نانش گداست  
 که ائی که در خاطرش بندیت      بر از پادشاهی که خرچند نیست  
 بخشد خوش روستای حفت      بذوقی که سلطان در ایوان نخت  
 اگر پادشاه است و کر پاره دوز      چو خبند کرد و شب هر دور دوز

## حکایت از باب ششم در قیامت و تولد

یکے کر بہ در خانہ زال بود کہ بر کشتہ ایام و بد حال بود  
 روانہ بہمان پہر ای امیر غلامان سلطان زدند شب تیر  
 چکان خوش از استخوان میدو ہمی گفت و از ہول جان میدو  
 اگر جہنم از دہشت این تیر زن من موش ویرانہ پسند

## حکایت

یکی طفل دندان بر آوردہ بود پیر بہ بکرت فرو بردہ بود  
 کہ من بان و برکت از کجا ارش مرآت نباشد کہ بکذا ارش  
 چو پیارہ گفت این سخن ٹھنت کمر تازن اورا چہ مردانہ گفت  
 مخور ہول ابلیس تا جان دہ ہم آگہس دہ نان کہ دندان دہ

## در موش و فلکان

مہندار اگر غفلت فارون شود کہ طبع لیسش و کرکون شود

نخاوت زینت و سرمایه زرع    بده کاصل خالی نمازد ز نفع

### پند

نه پیوسته ز رخو شه تردد    کهی برکت ریزد کهی برده  
دل از بی مرادی بکرت مسوز    شب آبتن است ای برادر برز

### نصیحت

چو سلطان غایت کند بابدن    کجا ماند آرایش بنه دان  
جوهر بکنجینه داران سپا    ولی راز را خویشتن پاس دار  
بدیقان نادان چو خوش گفت زن    بدانش نخلکوی یاد مفرن

### باب هشتم در حسن کتمان سر و ضمیر و آداب نفس

تو سر دل خویش نمای زود    که هر که خواهی توانی نمود  
ولیکن چو پیدا شود راز مرد    بکوشش نشاید نهان باز کرد  
قلم تر سلطان چو نیکو نهفت    که تا کار در بر سپه نبودش نخت

## و مضمون رمان

زن خوب فرانسبر پارسا      کند مرد درویش را پادشا  
 برو پنج نویست بزن بردت      چو یار موافق بود در برت  
 همه روز اگر غمخواری غم مدار      چو شب غمگسارت بود در کنار  
 تنی پای رستن به از نقش تنگ      بلای پسر به که در خانه جنگ  
 بزن داند قاضی گرفتار به      که در خانه دیدن برابر و کره  
 سفر عید باشد بر که خدای      که بانوی رشتش بود در سرای  
 در خرمی در پسرانی ببند      که با کمک زن از وی بر آید  
 چو در کلبه جو امانت بخت      توانا بر کندم من و شوی دپت  
 بر آن بنده حق میگوئی خواسته است      که دپت دل زن بدور است  
 چو در روی بیکانه خندید زن      و کر مر دو کولاف مردی زن  
 ز بیکانگان چشم زن کور باد      چو بیرون شد از خانه دگر باد



چو پستی که زن پای بر جای نیست      ثبات از در و مندی رای نیست  
 کریز از کفش در دمان نمک      که مردن به از زندگانی به نمک  
 چه نغمه این یک سخن از دو تن      که بودند سرشته از دست زن  
 یکی گفت کس را زن به مباد      و اگر گفت زن در جانج دما  
 برو زن کن اینجا در مباد      که تقویم پارین سیاید بکار  
 ترغیب در گرفتن

درختی که پیوسته بارش خوری      تحمل کن آنکه که خارش خوری  
 خرابت کند شاه خانه کن      برو خانه آباد کردان بزین

### در جتناب از زنان نگوهمیده سیرت

نشاید چو پس بافتن با کیلے      که هر بادادش بود بطلے  
 چو خود را بر مجلسی شمع کرد      تو دیگر چو پروانه کردش کرد  
 نه این شمشیرل میر باید ز دست      دل آن میر باید که این شمشیر

در اینکه مرد بسه نخور قمار نماید از طعنه بگویند بی نیاید

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| اگر در جهان از جهان رسته است  | در از خلق بز خوشتن بسته است    |
| کس از دست جز زبانه ناست       | اگر خود نمایست اگر حق پرست     |
| بکوشش توان و جلد را هست       | نشاید زبان بد اندیش بست        |
| چرا ضعیف شد از بنده یزدان پاک | که اینها نکر و نذر اضی چه پاک  |
| اگر کنج خلوت گزیند کسی        | که پروای صحبت ندارد بسی        |
| ذمت کندش که ز رقت و یو        | ز مردم چنان میگزیرد که یو      |
| اگر خنده رویت و آینه کار      | غفیش ندانند و پرهیز کار        |
| غنی را غنیت بدرند و پست       | که فرعون اگر هست در عالم است   |
| و که مرد درویش در شمی است     | بگویند از او بار و بد بختی است |
| و که کار اینی در آید ز پای    | غنیمت شمارند و فضل خدای        |
| که تاجند ازین جا و و گردنشی   | خوشی را بود در قفا ناخوشی      |

و گزیندستی تنگ مای سعادتمندش کند مای  
 بخایندش از کینه دندان بر بر که دون پروا پست این فرومایه  
 چو بیند کاری بدتش در پست عریضش شامزد و دنیا پرست  
 اگر دست بخت بدارد ز کار که ایشیه خواندش و نخته خوا  
 اگر ناسیطه طبل پریاوه و گزاشی ششش کر مایه  
 تحمل کنان را نخواهند مرد که چنان از بیم پسر برنگرد  
 اگر در سرش هول مروا پست که یزند از او کین چه دیوانگست  
 تفت کندش که اندک حیرت که باشم مکر روزی دیگر است  
 و گزیند و پاکیزه باشد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش  
 اگر بی تکلف زید مالدار که زینت بر اهل تمیز است عا  
 زبان درزندش باند اچو تیغ که بدبخت زردار داز خود رخ  
 و گزیند کاخ و ابوان نقشش کند تن خویش را کسوفی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان      که خود را بیاماست چون زن  
 اگر پارسای سپاحت نکرد      سفر که دکانش نخواند مرد  
 که مار فیه بسیردن ز آغوش زن      که اسب بنهر باشد و رای فن  
 جهان دیده را هم بداند پوست      که سر کشته بخت بر کشته اوست  
 کرش خط از اقبال بودی و سب      ز مانش زانندی رشمسی شهر  
 غرب را نکو بشکند خورده من      که میرنجده از خفت و خیرش من  
 و کرزن کند گوید از دست دل      بکرون در افاده چون خسر کل  
 نه از جور مردم رهنده رجا      نه شاهد ز ما مردم رشت کوی  
 اگر بر و باری کنی از کیس      بگویند غیرت نداری بے

### در محاسن دین معایب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم      چو در خود شناسم که تردانم  
 چو بدنا پسند آیدت خود کن      پس آنکه به پایه کو بد کن

## باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس سینارم ز دواز شکر دوست      که شگری نذارم که دوزخ را دوست  
 عطایست هر موی از او بر تنم      چگونه بهر موی شگری کنم  
 ستایش خداوند بخشنده را      که موجود کرد از عدم بنده را  
 کرا قوت وصف احسان او      که او صاف مشرق شان او  
 بدی که شخص انس بند زیکل      روان خرد بنجد و بهوش دول  
 زینت پد تا بپایان شب      که تا چه تشریف دادش رعب  
 چو پاک آفریدت بهش باش دپاک      که سخت ناپاک رفتن بجاک  
 نه در ابتدا بودی آب منی      اگر مردی از سپهر بدر کن منی  
 چو روزی بسی آوری سوی خوش      کمن تکیه بر زور بازوی خوش  
 چراغی نمی پسنی ای خود پرست      که بازو بگردش در آور دوست  
 ره را پست باید نه بالای را      که کافر هم از روی صورت چو را

## در نیت غیبت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن      کفتم که دیوار مسجد بکن  
زبانم از بهر سگر و سپاس      بغیبت نکردم دانش حق شناس

## در فرمانبرداری

سپهر از برای تو فراش وار      بمی پترا ندب با طهار  
اگر باد و برفت و باران یغ      و اگر رعد چو کان زند برق تیغ  
همه کار داناان و فرمان بر      که تخم تو در خاک میسوزند

## در قدر شد پستی

کسی قیت تن در پستی ساخت      که یکجذ در تب بستی که آخت  
ترا تیره شب کی نماید دراز      که غلطی ز پهلوی بهلوی ناز  
بمیدش از افغان و خنیران      که بخوردانند درازی شب

## در قدر سلامت نیت

ترا شب بعیش و طرب میرود      چه دانی که بر ما چه شب میرود  
توقف کنی ای جوانان چست      که در کار و اند پران چست  
تو خوش خسته در هودج کار دانی      مهار شتر در کف ساربان  
ترا کوه پیکر پیون میرود      پیاده چه دانی که چون میرود

### حکایت

فقیهی بر افاده پستی گذشت      بمستوری خویش مغرور گشت  
ز نخوت بر او التفایه نمی کرد      جوان سپر بر آورد دقایق نکرد  
کسی را که در بند پنی محضند      مبادا که ناکه در انستی به بند  
نه احسن در امکان تقدیر است      که فردا چون باشی افاده است

### باب نهم در بیان توبه و غفر و در آخر

نزد مرا با جوانان حمید      که بر عارض صبح پری دید  
شمارایت نوبت بر این نشست      که ما از تنم بشستم دست

چو بر سر نشیند ز پری غبار      و در چشم عیش جوانی مدار  
 مرا برف بارید بر ترزاغ      شاید چو بلبل تماشای باغ  
 کند جلوه طاق و پس صاحب جمال      چه میخوایی از بار بر کند بال  
 مرا تکیه جان پدر بر عصا پست      و در تکیه بر زندگانی خطا پست

### مقام پیری و تخم بر عالم جوانی

نشاط جوانان پیران مجوی      که آب روان باز نماید بجوی  
 بسنزه کجا تازه کرد و دلم      که سبزه بخوابد و مید از کلم  
 تفرج بکسان در هوا و هو پس      که شدیم بر خاک بسیار پس  
 کسانی که از ما بغیب اندرند      بیایند و بر خاک ما بگذرند  
 درینا که فصل جوانی برفت      بپهلو و لعب زندگانی برفت  
 درینا چنان روح پرور زن      که بگذشت بر ما چو برق یمان  
 درینا که بگذشت عمر عزیز      بخوابد گذشت این می خد نیز



چو خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

### در غایت شمدن جوانی

جوانان طاعت امروز کنی که فردا جوانی نیاید رپیه

قضا روزگاری ز من در بود که هر روزی از وی شب قدر بود

من آنروز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم

یکی در بهاران بنفشانه جو چه کنم پستانه بوقت درو

من آنروز بگرندم از عمر امید که افادم اندر سپاهی سپید

بایه توان ای پر سود کرد چه سود آید آنرا که پسته نه خورد

کنون کوشش گاب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمت اسکی بار زبان درد مان است قدری بار

خوشا وقت مجموع آنکس که او پست پس از مرک دشمن در آغوش پست

مکنده از فرصت که عالم دست      دی پیش دانا به از عالیت  
 سکندر که بر عالمی حکم داشت      در آذم که بگذشت و عالم گذشت  
 قیصر نبودش کز و عالی      ستاند و مهلت و مهش دی  
 پس از ما همی کل دهبوستان      نشیند با یکدیگر دوستان  
 چو شناسد کشتی طفل خرد      بشیرینی از وی تواند برد  
 چو از راستی بگذری خم بود      چه مردی بود کز زینے کم بود

### تمثیل

کی بجای کرک می پرورید      چو پرورده شد خواجہ دابر دی  
 تو دشمن چنین نازنین پروری      ندانی که ناچار خمش خوری  
 نه ابلیس در کار حق طعن زد      کز اینان نیاید بجنه کار بد  
 فغان از بهیبا که در نفس پست      که رستم شود فتن ابلیس پست  
 کجایه براریم ازین عار نکست      که با او صلحیم و با حق بجنگست

نظر دوست نادر کند سوی تو      چو در روی دشمن بود روی تو  
 زینجا چو گشت از می عشق بست      بد امان بوسف در آوینخت دست  
 چنان دیو شہوت رضا داده بود      که چون کرک در یوسف افتاده بود  
 بتی داشت بانوی مصر از رخام      براو متکلف با مداد ان و شام  
 در آن خطه رویش پوشیده بود      مبادا که زشت آیدش در نظر  
 غم آلوده یوسف بکجی نشست      بسر بر زلفش پتھکاره دست  
 زینجا دو دپتش بپوشید پای      که ایست پان پرکش آبی  
 بسندان دلی روی در هم کش      بندی پریشان کن وقت حش  
 روان گشتش از دیده بر چهره جی      که بر کرد و نا پاکی از من مجوی  
 توار روی پسکی شدی شرمسار      مرا شرم ناید ز پروردگار

باب دہم در پوشش یزدان و حتم کتاب

کناہ آید از بندہ خاکسار      بامید عفو خداوند کا

مرا شرمساری ز روی تو بس      و کز شرمسارم مکن پیش کس  
کرم بر سپهر افش ز نوسانی      سپهرم بود کمترین مانی

### حکایت

شنیدم که پستی ز تاب نبد      بمقصود مسجدی در دود  
بنالید بر آستان کرم      که یارب بفرد و پس اصلی برم  
مؤذن کریبان کز قشک بهین      سکت و سجای غافل از عقل وین  
چه شایسته کردی که جوی شبت      نیز سببت ناز بارونی رشت  
بگفت این سخن پر و بگریست      که پستم بدار از من اینخواه دست  
عجب داری ز لطف پروردگار      که باشد کهنگاری امیدوار  
ترا میسنگویم که عذر مپذیر      در توبه باز است و حق دیکتر  
که زور آورد چون یاری دی      که گیر و چو تور پستکاری بی  
نگویم بزرگی و جاحم نجش      فسد و ماندگی و گناه هم نجش

## از قصاید و قطعات

عمرم با حسرت آمد عشمم به شور بسته      از می چنان ز میسم کافور عیش و می سبسته  
ای در دهنه مفتون خط و خال موزون      قدر وصالش اکنون میدانم که در غیرا

وله

بیایان آمد این دست حکایت به چنان بسته      بعد فزونی کف و صدف کال شسته  
شاکش آن باشد که شب بار و زبونده      ترا که جواب بگیرد نه صاحب در شسته  
در جنس آخری دارد نه حدیر اسخن پایا      بمیرد شسته مستقی دریا به چنان بسته

وله

خفگان را چه سبز ز فرده مرغ سحر      حیوان را حسرت از عالم انسانی نیست  
طاعت آن نیست که بر خاک می پشانی      صدق پیش آرد که خلاصش پشانی نیست  
آنکه را خیمه صحرای طاعت زده اند      که جهان لرز که گیر و غم ویرانی نیست

وله

فضل ندایر که تواند شمار کرد    یاکت آنکه شکر کی از هزار کرد  
 بحر آسید و ترو در خان میوه دار    خورشید و ماه و آنجم و لیل و نهار کرد  
 انواع نعمتی که شاید سپاس گفت    اسباب راحتی که شاید شمار کرد  
 ابر آب داد و در خان تشنه را    شاخ برهنه سپهر بن نو بهار کرد

و ل

که ام باغ بدیدار و پستان بانده    کسی بهشت نکوید و بوستان بانده  
 کجاست آنکه با نکست مینود لعل    که ز ابروان تو آنکست برد بانده

و ل

بیان وقت آنکه بنالند از شوق    نه کم از بیل مستی تو بنال ای شیدا  
 اینهمش عشق مجرب بر در و دیوار وجود    بر که فکرست کندش عشق بود بر دیوار  
 کوه و دریا و در خان همه در سپند    نه همه پستمان فهم کند این اسرار  
 تا کی آخر چو نبغه غفلت در پیش    جیف باشد که تو در خوابی و ز کسیدار

شاخه د خرد و شیرینه باغچه بنور      باشتن تا حاکمه کردند با انواع شمار  
 عقل حیران شود از خوشه زینب      فهم حاجنه شود از خنده یا قوت انا  
 بندای رطب از نخل منور آید      نخل بندان تضاوت قدر شیرین کار  
 تان تا یک شود پای انبوه درخت      زیر هر شاخ چراغی بنماید از گلزار

### وله عنفرانه له

بس بگردید و بگرد و روزگار      دل بد نیاید بنسند و همش یار  
 ایکه دپنت میرسد کاری بکن      پیش از آن که تو نیاید بهیج کار  
 ایکه در شهنشها آورده اند      رستم و رومی و تن و اسفندیار  
 تا بداند این خداوندان ملک      که بسی خلق است دنیا یادگار  
 این همه درشتند و ما ایشوخ چشم      هیچ نیکو نیستیم از ایشان عمتبار  
 ایکه دستی نطفه بودی در رحم      وقت دیگر طفل بودی شیرخوار  
 مذنی بالا گرفتستی تا بلوغ      سرو بالا می شدی سیمین غدا

بچنین نامرد نام آور شدی      فار پس میدان و مرد کا دزار  
 هر چه دیدی بر سر از خود نماذ      و آنچه بینی هم نماذ بر سر  
 کل نجا به چید بسک باغبان      و بچسند خود سروریز و زبار  
 این همه سچست چون می بگذر      شخت و بخت و امر و نهی و کیر و دار  
 نام نیکو کر باند ز آدیه      به کرا و ماند سپهر ای زرنگار  
 سال و کیر را که میداند حساب      یا کجا رفت آنکه باما بود پار

### وله نور مرثده

هیچ یارده خاطر و هیچ دیار      که بز و بجز فراخت آدمی بسیار  
 همیشه بر سبک شهری خا و جور آید      از آنکه چون سگ تازی غیر و بکار  
 چو مکیان بدر خانه چند پنی جور      چراپ فر کنی چون کبوتر طیار  
 از اندخت چو بل بدین نشین      بام دل چسب و ماند و چو بتیار  
 نخلاط همه کس باش تا بخند خوش      نه پای بندی کی کر غمش مگر بی زار



کسی کند تن آزاده را بند اسیر      کسی کند دل آسوده را بکسر کفار  
 چه لازمست یکی شادمان و غمگین      یکی بخواب و من اندر خیال و بیدار  
 کسی که از غم و تیار من فزاید      چرا من از غم و تیار او شوم پیار  
 چو دوست جور کند بر من و جفا جوید      میان دوست چه فرقت و دشمنی بخواید  
 ز نام عقل بدست هوا می نفس<sup>وله</sup>      که کرد عشق نکردند مردم بسیار  
 کجا بسی رود آتشا بدشکر کفار<sup>وله</sup>      چرا بسی کند بد و چشم من قار  
 با قباب نماز مکر یک معنی      که در تامل احسیره می شود اوصاف  
 تو در کند من آنی کدام دولت بخش      من از تو روی محرم کدام صبر و استقامت  
 حدیث عشق تو با کس نیستوانم گفت      که غیر تم کند ارد که بشنود غبار

وله رحمه الله له

من آنچه شرط با غیبت با تو میگویم      تو خواه از سختم پند گیر و خواهال  
 مکن چشم ارادت نگاه در دنیا      که پشت از نقش است و زهر قاتل

تفاخوند و طاعت کند و خوش باشد      شب فراق با تید با دوا وصال

و ل

دوای درد مرا ای بیب میکنی      مکر تو نیز و نه و مانده درین مثل  
هزار کشتی بازار کان درین یا      فرورود که نه بیند تحت بر ساحل

و ل

چنانکه در نظری در صفت نمی آیی      منت بر صفت چکوم تو خود معاینه  
چنین درخت نروید بوستان ام      چنین صنم نبود در نگار خانه چین  
بیا بیا که بجان آدم ز تنگی حجر      بکوی از آن لب شیرین کجایت شیرین

و ل

چگونه پسیر جوانی و جا بلی بکند      درین قضیه که کرد جهان پر جوان  
تمام خلق بانگشت ینماید      من از تجب انگشت خویش بر دنا

و ل

دنیا نیرزد آینه پریشان کنی دلی      ز نهار بدکن که نگزد است عاقلی  
 وقتی بطف کوی سالار قوم را      با کفکوی خلق مبادی تخلی  
 مرد آدمی نباشد اگر دل نوزدش      باری که بسیند و خری قاده درگی  
 تیرانگان چو پت نیاید شست باز      پس واجبست درجه کاری تالی

### ترجعات

ای زلف تو بر خمی کنده      چشت بگرشم چشم بندی  
 مخوام بدین صفت مبادا      گر چشم بدست رسد کزندی  
 یا چهره پوشش یا بوزان      بر روی چو آشت پسندی  
 دیوانه عشقت ای پریراد      حائل نشود هیچ پسندی  
 ای سپهر و بقا متش چه مانی      زیباست ولی نه بر لبندی

آوخت که چو روزگار بگشت      از من دل صبر و یار بگشت

برگشتن ماضی و رقی بود آن شوخ با خستیار برگشت  
 غم نیز چه بودی از برقی آنروز که غمپار برگشت  
 زین بحر عمیق جان بدر برد آنکس که هم از کنار برگشت

در داکه لب رسیده جانم آوخ کز دست شد غمناکم  
 کس دید چون ضعیف هرگز نگر هستی خویش در کمانم  
 پروانه ام او همان حشرین یکبار بوز و وار مانم

آن برک کل است یا ناکوش یاسزده بدو غنچه نوش  
 من ماه ندیده ام کله دار من پسر ندیده ام قاپوش  
 نوان رفتن آمدن مگویم می آیی و میروم من از بهوش

طاقم ز قهار و صبر و آرام      ز آن روز که با غم تو جفتم

در پای شاه آسمان قدر      به طلعت و آفتاب پر تو

در عهد تو ای بخار و لبند      بس عهد که بشکند و پیوند

من در همه قولها نصیحت      در وصف شایلی تو آخر پس

ای یمن سیاه کیو      از فکر پرم سفید کردی

بسیار به سفید کرده است      دوران سپهر لا ژوردی

صلح است میان کفر و اسلام

با ما تو بهنوز در بودی

## کتاب طبیات

اول دستر بنام ایزد دانا      صانع و پروردگار وحی و توانا  
 از در بخشندگی و بنده نواری      مرغ هوار نصیب مای دریا  
 قیمت خود میخورد مغسم و پیش      روزی خود میسیرند پشه و عشا  
 حاجت موری بعلم غیب بداند      درین چاهی بنیر محضه و صفا  
 جانور از غطفه میکند سکر ازنی      برک تراز چوب خشک چشیده خارا  
 شربت نوش آفسند یاد کس نخل      نخل نادر کند زردانه خرما

هر که نداند سپاس نیت امروز

حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

من سپردم آقا شنیدم مگر که است      بر شرف آفتاب ندیدم کلاه را  
 که صورتی چنین بقایمت در آورده      عاشق هر سحر از غدر بگوید کلاه را

یوسف شنیده که بجای اسیر بود      این یوسفی است بزنج آورده چاره را  
 بادوستان خویش که میکند چنانک      سلطان نظر کند به تکبر سپاه را  
 در هر قدم که مسندان پسرور استین      حیف است اگر دیده نرو بند را

یک محله بود آن یاشی که عمر تا راج

ما بچنان لب بر لبی بر ناکر فقه کام را

هم تازه روم خیم خیم هم شادمان بکشدل      که عهده بیرون آمدن نام این ام

ای نفس خنوم باد صبا

از بر یار آمده مرصبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح      مرغ سلیمان چه خبر از صبا

بر پر ختم است هنوز آن حرف      یا سخنی می رود اندر رضا

از در صبح آمده یا خلاف      با قدم خوف روم یا رجا

بار دیگر کربس کوی دوست      بگذری ای پیک نیم صبا

کو رمی بیش نماز از ضعیف      چند کند صورت بجان بنا  
لیکن اگر دور و صالی بود      صلح فراموش کند ماجر  
تا بگریبان نرسد پست مرک      دست زدا من کنیست را  
دوست نباشد بحقیقت که او      دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبش راحت است

در کشیدن بامید دوا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا      فراغت از تو متیر نمیشود مارا  
ترا در آینه دیدن چال طلعت خویش      بیان کند که چه بوده است ناکیبا  
بیاکه وقت بهار پست نام تو بهم      بدیگران نکند اریم باغ و صحرا  
بجای سپرو بلند ایستاده بر لبی      چراغش کنی یار سپرو بالارا

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد

خطا بود که نبیند روی زیبارا



قیمت عش نداند قدم صدق ندارد      ست عهدی که تحمل کند بار بخارا  
 که مخیر نگیندم بقیامت که چه جانی      دوست دارا و به نیست فردوس شارا  
 که سرم می رود از عهد تو سر باز نسجم      تا بگویند پس از من که بسر برد فلارا  
 خنک آن برنج که یارم بجایوت بسرا      در دمنان چنین درونخواهند دوا  
 مرا گشت تخیر بگرد عقل بندان      چون تامل کند آن صورت انگشت نیارا  
 آرزو میکند شمع صفت پیش جوت      که سرا پای بسوزند من سپرد و پا

چشم کوه نظران بر ورق وی بخارین

خط می پند و عارف قلم صنع خدا

بر خیز تا یکسو بنیم این دل ازرق فام را      بر باد قلاشی دسیم این شرک تقوی نام را  
 هر ساعت از نو قبله بابت پستی میرو      توحید بر ما عرضه کن تا بشکیم هنام را  
 زین شکنجی خلوتم خاطر صبحرا کشد      کز بوستان باغ خورشید پیچام را  
 غافل مباش از عاقل دریا که جدا      باشد که شوان یاقین دیگر چنین ایام را

جایکه سرو بوستان با پای من میجد

باز در قفس آوریم آن سرو سیم اندام را

تفاوتی کند در پادشاهی را      که انشأت کند کمترین کدائی را

بجان دوست که دشمن بن خصائذ      که در بروی میند آشنائی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم      خلاف من که بجان میخرم ملائی را

خیال در همه عالم برفت و باز آید      که از حضور تو خوشتر ندید جای را

قبای خوشتر ازین در بدن تو ندو

بدن نیفتد ازین خوبتر قبای را

چکند بنده که گردن نهند فرمان را      چکند کوی که عاجز نشود چو کار را

سرو بالا کجایان بر او کتر تیز ز      عاشق آنست که بر دیده نهد پیکار را

دست من گیر که چار کی از حد بگذشت      سر من دار که در پای تو میزیم جان را

لیکن آن شش که در روی من میسپنم      همه را دیده نباشد که به بستند آنرا

چشم گریان مرا حال بکنم طبیب گفت یکبار بپوش آن دهنم زرا

نخه با ساعد سیمین به عقل افکنم

غایت جمل بودشت زردن پسند زرا

شب همه شب بظار صبح روی میروم کان صبا جنت آن صبح جان افروز

کامجویان از ناکامی چشیدن چارچوبت بر رستان صبر باید طالب نور روز

دیگر یار و دوست آرد که ما خود بایم ریمان در پاناید مرغ دست آموز

رفتیم اگر طول شدی ز رشت ما

فرمای خدایتی که بر آید ز دست ما

با چون خودی در آکن اگر نچه میکنی ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

روی تو خوش مینماید آئینه ما

کآینه پاکیزه است و روی تو زپا

چون می روشن در آینه صافی خوی جمل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی باتو بود یافت دمی رفت      از تو نباشد هیچ روی گشیا  
 طایر مسکین که مهرست بجای      کرکبشندش نمیرود بد کر جا  
 غیر تم آید شکایت از تو بهر کس      در دوا جانی برم با طلب  
 برخی جانت شوم که شمع افش را      پیش بمیرد چراغدان ثریا

بست شیرین اگر ترش نشیند

مذعیانش طمع کنند بخلوا

ز اندازه پرویشندم ساقی پاران      اول مرا سیراب کن آنکه به صهارا  
 من صید وحشی میستم در بند جان      کروی بتریم میزند استاد هم پربا  
 مقدار یار عینفس چون منم اند بکس      ماهی که بر خشک او قد قیمت به اندا  
 امروز حالی غمه قدم تا بر کناری افتم      و آنکه محکایت میکنم تا زنده ام غرقا

شب فراق نخواهم دواج دیارا

که شب دراز بود خوابگاه شہارا

کرش بر منی و دست از ترجیح‌نشانی روا بود که ملامت کنی ز نیارا

تو آن درخت کلی کا بعدالقامت تو

بر دقمت سپرد بلند بالا را

دقنی دل سودائی میرفت مبتلانا عیش و طرب آوردی بر لاله و یگانا

که نغمه زردی بلبل که جا زدیدی کلن بایاد تو افادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلمای می‌شود بر لبها وی شور تو در سر ما وی سحر تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه شکستم بعد از تو روا باشد شحض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن کوتاه نظری باشد رفیق بگلستانها

آنرا که چنین در دی ز پای در اندازد باید که نغمه و شوید دست از همه دانا

هر کوه نغمه می‌دارد بایا رگانه برود

باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

دق طرب عویش باقم آن در لغتازرا ساقی نیار آن جام می طرب بن آن سازرا

دوشسای پسر خج رو چشمت کز اینی به باری جریخی جو که او پستور دارد دراز  
روی خوش و آواز خوش از بد هر یک تله بگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

من مرغی پر بسته ام ز آن خوش شتبه ام

کز آنکه نیکبستی قفس نبود می پرواز را

رقی و صد هزار دل دپت کبیر ای جان اهل دل که تواند ز نو شیب

چون بیکران ز دل ز روی که روی چشم

کاز در میان جانی و از دیده در محب

غافل از زندگی پستان خواب زندگانی هست مستی از شراب

قرب خواهی کردن از طاعت پیش خوابی خواهی پیر از خدمت مباح

چشمه حیوان تبار یکی در پست

نولو اندر محبه و کنج اندر خواب

مارا همه شب نینبرد خواب ای خفته روز کار در باب

در بادیه تشنگان بردند      در حلقه کجوفه مسیر و آسب

ای سخت گمان ست پیمان      این بود وفای عهد اصحاب

خارپست بریز پهلوا غم      بی روی تو خوابگاه پشیماب

ای دیده عاشقان برویت

چون روی مجاوران بخراب

ماهر و یار و خج با زمین مباد      چخاکشتن چه سپینی صواب

دوش در خواجم در آغوش آید      وین پذیرم که بیم خبر خواب

از درون سوزناک و چشم تر      نیمه در آتشم نیخی در آب

ناکوش اجان در ویشان ف      ناخوش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد      او نمک میریزد و جانها کباب

هر که باز آید ز در پندارم آید      تشنه مسکین آب پندار و سربا

حیف باشد بر جان تن پیرهن      ظلم باشد بر جان صورت عبا

فته باشد شادی شمی بیت      سرکران از خواب و سرمه از سر آ

بامدادان تابشب رویت پیش

تا بوشاینے جمال آثاب

آن دامنیت که در وصف نهند آن      کمر اندر سخن آبی و بدانم که لبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار      هر یکمایی که بنور و زنجبند خطب است

همه کس را بتو آن میل نباشد که مر است      کافای تو کو تا ماه نظر مرغ شب است

سخن خویش به پیکانه نیارم گفتن

کله از دوست بدین سخن طریق است

ای لبست خندان لبعلت که گزیده است      و ز باغ لطافت گل وی نو که چیده است

نیکوتر ازین میوه همه سمر که خورده است      شیرین تر ازین جزیره همه که بریده است

خود من کسی نخیست یا می سرخت      باتوت سیاهست که بر جامه چلکیده است

باجمله در آمیز می از ما بگری      جرم از تو نباشد که از نخت رمیده است



بسیار توقف نکند میوه پر بار      چون عام بدانند که شیرین رسیده است  
شکر است که دیوار بیکار بقیاد      تا باز نکوی که پس این باغ ندیده است  
کل نیز درین هفت دهن باریک کرد      امروز نسیم سحرش پوده در دیده است  
در دجله که مرغابی از اندیشه زرفی      کشتی رود اکنون که حشر بریده است  
رفت که شاع از تو کشایم دگر بآ      ما را بس ازین کوزه که بیکانه مکیده است

سعدی اگر کش میوه بتا راج بر بدنه

صد جای دگر میوه شیرین رسیده است

ای دینت آسایش و خندیت افت      کوی از همه جوان بر بودی بلهافت  
ای صورت زیبای خانی بکوی      وی تپس و باران بهاری بظافت  
کویند بدوری بکن از یار صبور      در مهر شاد و ت کند بند و مفت

صد پفره و شمن فکند طالب مقصود

باشد که یکی دوست بیاید نصیحت

بر شب و روزی که تو میرو و آید  
بر نفسی میسر و دینار زادت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم  
باقی عمر ایستاده ام بغیرت

چشم مسافره که بر حال تو افتد

غمم جلیش بدل شود با قامت

از هر چه میرو و سخن دوست خوشتر است  
پیام آشنایان روح پرور است

هرگز وجود جانم غایب شنیده  
من در میان جسد و دلم جای گزاف

شاهد که در میان نبود شمع کو میبر  
درست اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار صحرای روزند و باغ  
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

شبهه که تو ام شب کو راست خیال  
در بستی تو باده کنم روز محشر است

ز نهار ازین امید درازت که برد است

بیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبائی بر قامت چاک  
زیبا شود و دید آلا خطه پخت

که فزونی دادم بر خاکدست میرم    باشد که کف باشد گیر و برین گشت

ای چشم خرد حیران در نظر مطبوع    وی دپست هوس کو تا ماه از دامن در آست

خون همه کریری اگر پس بود پست    جرم همه کر بخشی اگر پس نبود گشت

چند آنکه جا خا اهی میکن که نمیکند

غم کرد دل سعدی بایا دطر گشت

اشاقم بسه کوی کسی افتاده است    که در آن کوی چو کشته بی افتاده است

خبر ما برسانید بر غان چمن    که هم آواز شما در قفسی افتاده است

پای بند تو تحمل نکند کر نکند

آنکین پست که در وی کمی افتاده است

این خط شریف از آن بنان است    دین مثل حدیث از آن دهان است

مهر از سه نامه بر کر فتم    کوئی که سر کلاب دان است

قاصد مکر آهوی خشن بود    کش نافه مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است      دین خود چه کنایت و بیان است

معلوم شد این حدیث شیرین

کز منطق آن شکر فشان است

این باد بهار بوستان است      یا بوی وصال دوستان است

ای مرغ بدام دل گرفتار      باز آیی که وقت آشیان است

بشامن و بشمع در کد آرزیم      این است که سوز من نهان است

کو ششم همه روز از اشتغالت      بر راه و نظر بر آستان است

در بانگ مؤذنی بر آید      گویم که در ای کاروان است

با این همه دشمنی که کردی      باز آیی که دوستی همان است

با قوت بازوان عفت      پیر پنجه صبر ناتوان است

آتش به فی قلم در انداخت

دین دود که میسود و دود خان است

افسوس بر آن دیده که روی ندیده  
 یادیده و بعد از تو بروی نکر دیده است  
 که ندعیان عشق بسیند پری را  
 دانند که دیوانه چرا جامه دریده است  
 آن کیست که پیرامن جو رشید باشد  
 از مشک سیه دایره برسیم کشیده است  
 ای عاقل اگر پای بسنکیت برآ  
 فرماید بدانی که چرا سنک برآ  
 رحمت نمکد بر دل دیوانه نهد  
 آنکس که سخن کشن شیرین نشنیده است  
 از دست کمان مهره ابروی تو در شهر  
 دل نیت که در بر چو بر تر نطپیده است  
 در و هم نیاید که چه مطبوع درختی  
 پندرم قدرست چون آینه  
 در روی تو چون وی در آینه پندیده است

ما از تو خبر از تو نذاریم تنها

خلو ابکی ده که محبت نخشیده است

اشب برستی شب باروز رشت  
 عید وصال دست علی غم دشمن است  
 بادبشت میکند و یانیم باغ  
 یا نمکست دهن تو یا بوی لادبست

برگزینا شد از تن جان غریز  
چشم که در پست و روانم گشت

ای پادشاه سایه ز درویش و کمر

ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

این بوی وح پرواز آن کوی دلگرا  
وین آب زندگانی از آن جفرا گشت

ای باد بوستان مکر تافه دنیا  
دی مرغ آشنا کمرت نامه در پرا

بوی بهشت میکند رویا نیم دوست  
یا کاروان صبح که گیتی منور است

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی  
وین نامه در چه داشت که عنوان مهر است

باز آه خلق بر در زندان شوق زن  
کا حجاب او دیده چو سمار بر در است

دانی که چون بسیکند را نیم روز کا  
روزی که بستی میکند روز و محشر است

باز آه که در ساق تو چشم امید او  
چون کوشش وزه دار بر اشته کمر است

بگشیم عشق را بصوری دو کنیم

هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

ایکه کشی هیچ مشکل چون سراق یاریست      کرامید وصل باشد همچنان دشواریست  
 خلق را باید ابر باید بود آّب خیم من      وین عجب کان وقت میگیریم که کس بداریست  
 نوک مرکا نم بسرخ بریا ضروئی      قصه دل منوید حاجت کفاریست  
 قادری بر سر چه پنجاهی بخیر از این      زانکه کرشمه شیر بر فرقم نهی از این است

سرور امانی ولیکن سرور ارثارنه

ماه را امانی ولیکن ماه کفاریست

محو است بخلوت نشست      حیف بود در چنین روی بست  
 هر که بنیاد میرت نخواست      واکمه در آمد بکندت بخت  
 این چه نظم بود که خونم بر بخت      دین چنانکه بود که رستم بخت  
 صبر درین وقت برای کز بخت      عقل درین روز بجای نشست  
 باز نالت توانم کشید      عهد محبت توانم شکست  
 دین رمتی نیز که هست از وجود      پیش وجودت توان گفت هست

غم دشاوی بر عارف چه شاد است از  
ساقی باده به شادمانی گزینم از است

سعدیا که بکشد پیل فاخته عس

دل قوی دار که بسیاد بقا محکم از است

بوی گل و بانگ مرغ بر نجات  
ایام نشاط و روز صحرای است

قشاش خزان ورق بیفتان  
شاد صبا چمن بیارای است

مارا سر باغ و بوستان نیست  
هر جا که تویی تنه ج آجاست

کویند غنچه بروی خوبان  
نهی است نه این نظر که مار است

در روی تو نهی صنم چون  
چون آب در آکینه پیداست

چشم چپ خوشتن برآرم  
تار وخی بیندست به جز است

از ورطه ما خبر ندارد

آسوده که بر کنار در است

بر من که صبوحی زده ام خروید  
ای مجلسیان اذغرامات که است



مرا بخاد و فای تو پیش کیان است

که هر چه دوست پسند بجای دست بخون

بر آنچه بر سپه آزادگان و دزبان  
علی آنچه و ص که از دست یار زیباست

مرا و عشق تو گیتی یک شلم زادت  
دور و روح در بدنی چون و مغر و یکپوت

نخواب و دشمن چنان دید می که زلفش  
گرفته بودم و دستم هنوز خالیست

زد دست هر که تو بینی مرا و خود خوا

مرا و خاطر سعدی مرا و خاطر اوست

بجهان ترم از آنم که جهان خرم از اوست  
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بنفیت شمائی و پست دم عیسی صبح  
تا دل مرده بگرزنده کند کین دم از اوست

نه فلک است مسلم نه ملک را حاصل  
آنچه در تروید ای بنی آدم از اوست

بجلوت بخورم ز هر که شاه قیامت  
بارادت بکشم در دکه درمان هم از اوست

زخم خویشم اگر به نشود به باشد  
خنک آن زخم که هر خطه مرا هم از اوست

هر کس بجان خرمی پیش گرفتند      ما رامت ای ماه چرخ سپهره تمام است  
 بر خیز که در سایه سپهره وی نشینم      کاینجا که تو نشینی بر سپهر و قیام است  
 با چون تو خرمی بحسین حاجی وقت      که باده خورم خرم هستی نه حرات  
 با محتسب شهر بگویند که ز نهار      در مجلس ناسک مینداز که جام است  
 غیرت نکند ارد که بگویم که مرا گشت  
 تا خلق ندانند که معشوقه کدام است

پای سپهر و بوستانی در گل است      سپهر و مارا پای معنی در دل است  
 هر که چشمش بر حسین روی او فاد      طالعش میمون فالتس مقبلت  
 ای برادر ما بگرداب اندریم      و آنکه شغفت میزند بر حلت  
 که مبین و طالبی در بند دوست  
 سهل باشد زنده گانی شکل است

که خیال یاری اندیشند با رنجی تو یار      و در هوای دوستی وز زنده با رنجی نتواند

تیر باران بر سپهر و صوفی کرش نظیر      مدعی دگر گوی عاشق در جستجویت

چشم اکبر بادوست داری کوشش با دشمن کن

عاشقی و نیکبختی سعد یا سگ و سبوت

بیا که نوبت صلحت دوستی و عنایت      بشرط آنکه گوییم از آنچه رفت یحکایت

بدین یکی شده بودم که گردش کردم      ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملاست من پدل کسی کند که مدتی      که عشق تا بچه حدایت حسن با بچه عیادت

بخت جوان اردا که با تو سرین است

پیر نکرد که در بخت برین است

آئینه در پیش آفتاب نهاد است      بر در آن نیمه یا شعلع حسین است

کر همه عالم ز لوج منکر بشویند      عشق نخواهد شدن که نقش کلین است

کوشه گرفتار خلق فایده نیست      کوشه خیمت بلای کوشه نشین است

نامه تصور کنی که پتو صبورم      کرفنی میزنم باز پسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق زده و گوشت باکست برآمد که غارت دل میداد

سعدی ازین پس که ده بکوی تو داشت

کرده دیگر و وضلال مسین است

تمق میخوم که دل نه هم مقف میخوم و کربارت

غیر تم هست و اقدارم فیت که بو ششم چشم اغیارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود

چشم از چشمهای بیدارت

آو پستها که گمنی در میان دست بوسی بجام دل زنی بردمان دست

دل رفت و دیده خنشد جان ضعیفانه

و آنهم برای آنکه گنم جانفشان دست

چشت خنشت بر اثر خواب خنسترا طعم دانت از نگر ناب خنسترا

نشی به پیشین وی تو کفتم که بر گنم حاجت شمع نیست که مناب خنسترا

جان و تنم ای و سپت فدای تن و جان

موی نفروشم همه ملک جانت

آخسر چه بلائی تو که در وصف نایب بسیار کفایتیم و نکردیم بیایت

باز آئی که در دیده بماند هست جیتا فشین که بنی طریشته است فشانست

کرد دلی داری بدلداری سپار

ضایع آن کشور که پلطانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ر عشق گفت مغرول است و فرمانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن مید آ

ضرورت چو کوی احتمال چو گات

بر اوستی که نخواهم برید از تو امید بدوستی که نخواهم شکست پیتا

اگر هلاک پسندی که بقا بخشی

بهر چه حکم کنی نافذ است فرات

چنان بوی تو آشفته ام بوی تو      که نیستم خبر از هر چه در دو عالم است  
 مجال خواب نباشد مژده خیال      در سپرانی شاید بر آشنایان است  
 در نفس طلبه هر کجا گرفتار است      من از کند تو نمازنده ام نخواهم  
 غلام هستم آنم که پای بندگیست      بجای متعلق شده از هر هنر ابر است  
 مطیع رای تو ام کردم نخواهی خست      اسیر حکم تو ام کرشم نخواهی خست  
 نماز شام قیامت بهوش باز است      کسی که خورده بود می بباد است  
 نگاه من بود دیگران بخود مشغول      مهاشران می و عارفان ساقی است

خدا کند ز باران دیده سعدی

که قطره سیل شود چون بیکدیگر است

غشس بی روی به شاهان نشانی      در هوش میکند اری یاران نهانی  
 قصد نگار داری یا اتفاق بستن      غمی در پست باید تا میکشد غمت  
 رفت پیرای عظم تاراج شوق کردی      ای دزد آشکارا می بینم از نهانت

دانی چرا نخواستم ای پادشاه خوبان

خفتن حرام باشد بر چشم پاسبان

خوش میروم آن پسر که بر زخا      هر ریت که میروم چنین ریت

ابروش گمان قتل عاشق      کیموش کند عقل دانا هست

بالای چنین اگر در اسلام      گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمین عزیزان      بنشین که هزار فتنه بر زخا

بی جرم بکش که بنده ملوک      بی شرع بپر که خوان نیماست

باید که سلامت تو باشد

پهل اپت لامتی که بر پست

خبرت هست که پروتوی آرام نیست      طاقت باز سراق اینده ایام نیست

نختم رفته مارا که میسر دپیام

بیا که ما سپر انداختیم اگر بخت

دوست دارم که پوشی رخ محقرت      تا خوششید نه پند بهر بام و در  
 جرم بکانه نباشد که تو خود صورتش      که در آئینه به بینی برود دل ز برت  
 هیچ پرایه زیادت نکند حسن تو را      هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبتر

راه صد دشمنم از بهر تو میاید

تا کی دوست به منم که بگوید خبرت

دل نماز دست که کوی خم چکان تو      خصم را پای گیر از سر میدان تو نیست  
 تا سپر زلف پریشان تو در جمع است      هیچ مجسوع ندانم که پریشان تو نیست  
 آن چه عیاست که صورت زیبای تو      و آن چه سحرست که در غمره فان تو نیست  
 از خدا آمده آیت رحمت بر خلق      و آن که ام آیت لطفست که در شان تو نیست  
 تو کجایالی ازین خار که در پای من است      یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست  
 در دی ز حسرت دیدار تو دارم که      عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست  
 کز برانی چکند بنده که فساد من بد      و در بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست



در من این است که صبرم ز کور و یان نیست

و ز کل لاله که ریاست و ز کور و یان نیست

دل کم کرده درین شهر من محویم بهیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

روز و صلمت را در دیدن نیست

شب هجرانم آرمیدن نیست

دوست پچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دیدن نیست

با خداوند کاری افتادیم

کس پسر بنده پروریدن نیست

اگر حدیث کنم تند نیست راجه خبر که اندرون جرات رسیدگان نیست

خیال وی کسی در سرست هر کس را

مرا خیال کسی که خیال بسته نیست

سروچمن پیش اعدا تو نیست آ روی تو بازار آفتاب نکست

شمع فلک با هزار شعل انجم    پیش وجود چراغ باز نیش است  
توبه کند مردم از گناه بشبان    در رمضان نیند چشمهای مست

با همه زور آوری مردی و شیری

مرد ندانم که از کند توبه است

سفر دراز نباشد بی پای لب و دست    که زنده ابد است آدمی که گشته است

حقیر نام شماری تو آب چشم فقیر    که قطره قطره باران با هم آید جوت

چو در میان خاک افتاده منی

از آن پرس که چو کان از آن پرس که گوشت

شب فراق که داند که تا صبح چقدر است    مگر کسی که بنزدان عشق در بند است

بگشتم از غم دل راه بوستان کیم    که ام پسر و بیالای و پست مانند است

پیام من که رساند بیار همه کس    که بر شکستی مادر این سوز چو بند است

قسم بجان تو کفش طریق غرت نیست    بنجاکای تو کانم عظیم سو کند است

که با کسپتن چنان بر گرفت دل    هنوز دیده بیدارت آرزو مندست

خیال وی تو بخ امید بشانده است    بلای عشق تو بنیاد صبر بر کنده است

ز دست رفته نه شهادت درین بودا    چه دستها که ز دست تو بر خد او ند

فراق یار که پیش تو پرت کاهیست

بیا و بردل ما چن که گوه الوندست

تو درخت خوب نظر همه میوه و لیکن    چکنم دست کوته که غیر سببست

نوشی در اشتهار نشسته چو دای

که چو شب گذشت بر شطران یابست

نشاید کسین آتیش اولی است    که نه در چشمن صورت دل اردست

نه منظور می که با او میتوان گفت    نه خصمی که گذشت میتوان جفت

دل کفتم ز چنانش برهیز    که بسیار آن نیامی نه بدست

نه آزاد از سرش بر میتوان گفت    نه با او میتوان آسوده نشست

اگر دودی و دبی آتشی نیست

و گر خونی رود هم کشته است

نهم دل بقدر وقامت سرو که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کان ابرو

کس ندانم که صید تیر تو نیست

هر که راز آتش عشقش بنود طاق سوز کونزدیک مرو کاتش پروانه پراست  
شراب از دست دلارام چه شیرین و تنج به دای دست که مستقی از آتش نه پراست

کر بستنم ز بنی باتو مرا خصمی نیست

نصمم آنم که میان من و تینت پراست

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت باز نباید خلاص هر که درین نام رفت

یاد تو میرفت اما عشقش بدل شدیم پرده بر انداختنی کار با تمام رفت

منه نماید بر دوزخ است که در خانه رفت پرونده دید با هم کیت که بر بام رفت

پیرسیر سلطنت بنده سر و نیارد

کر تو انگری رسد نوبتی از که آیت

پرده اگر بر افکنی ده که چشمتا بود      چون پس پرده میسری اینهمه لربایت  
کو ششم حمت بر صفت عاشقان فلکن      تائب رهروان شود روز بر و شتاب

دوست کر با ما باز دوستی باشد عظیم

ورن سازد میباید ساختن با جوی دوست

کر قسبم میکند ملوک خود میسرورد      و بر اند زور ثوان کرد با بازوی دوست

دیگران را عید گرفتار آید      روزه داران نه بینند و ابروی دوست

هر کسی بخوشتن جلال عشقی میکند

تا بچوکان که در خواب فادان کوی دوست

کس شود همه پس ابرو ز کار آرد      کمر مرا که جهان مسلول است زیادت

شیدت که نظر میکنی بجال صنیعا      نیم گرفت و دلم خوش با بظاریات

کرم بکوشه چشمی بکشته وار به منی      فلک شوم نبر کی و شتری بعداد

بیایم که به پشم که ام زهره یارا      روم که پوشینم که ام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی قنیل عش به منی

کرده دامن قاتل بهر دوست اراوت

کارم خورلف یار پریشان و در هم است      پشم لبان بروی لدا پر خم است

مشوای دوست که غیر از تو مرا یاریست

یاشب و روز بخبر فکر تو ام کاریست

بگنجد سز زلفت ز من افاد ملب      که بهر حلقه زلف تو کر فاریست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

سپرو جان را شوان گفت که مقدار می

میسند از لب شیرین عبات      که کامی حاصل آید سمرات

فراق افتد میان دو پستداران      زیان شود باشد در تجارت

یکی را چون پیسنی کشته دوپت بدیکر دوستانش ده بشارت

مرا آن کوشه چشم دلاویز

بکشتن میکند کوی اشارت

اگر تو خشم باشی ز روم ز پیش تیرت و کرم تو سیل باشی نگر زیم از شیب

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند

مکراوندید باشد رخ پارسا فرپ

یکی بر تری فدا یاد میخواند که اینان پادشاهان جهانند

بکشم تخت بر کن ز کوری بین تا پادشه یا پاسبانند

بکشاخته بر کندن چه حاجت که میدانم که مستی اسپخوانند

نصیحت داروی تلخ است و بای که چون جلاب در حلق چکانند

چنین تمونای شکر آلود

ز دار و خانه سعدی پستانند

ترا چه غم که کی از غمت بجان آمد که دوستان چه اند که میکشیشند

مرا بغلت بیکانگی ز خویش مران که دوستان فادار سبزه از خویشند

هر آینه لب شیرین آب تلخ دهد

چنانکه صاحب شوند ضارب نشیند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان شد جان جوان شد ویران بنشیند

حریف مجلس ناخود همیشه دل سپرد علی الخصوص که پسریه بر او بشد

بساط سبزه لکه گوشت بیاضی بساط زبکه عارف حامی برقص بر بشد

دودوست قدر شناسند حق صحبت که مدتی بگریزند و باز پیوستد

برون بنیرو دار خانه یکی بشیار که پیش شمع بگوید که صوفیان شد

یکی درخت کل اندر میان خانه است که سروهای چمن پیش قاشق پشد

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست خرم از ایشان که در جهان شد

بسر و گفت یکی میوه نمی آری جواب داد که آزادگان تهمی دپشد



عارفان هر چه بقای و ثباتی نمکند

کر همه ملک جهانست بهیچش نمکند

آنکه پای از سرخوت نهادی بزکا عاقبت خاک شد و خلق بر او سبکند

روندگان طسیرتی از بلا پیر سیرند

کرفستان ارادت بجور نکیریزند

امیدواران پست طلبند و امن دوست اکرفه و کسلانند در که آویزند

مکر توروی و پوشی و کز نه ممکن نیست که اهل معرفت از تو نظر پیر سیرند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب که یکنیامی و پستی بهم نیا میرند

رضائی و پست بد پست آرد و دیگران کنایه هزار فتنه چه غم باشد از بر نکیرند

مرا که با چو تو مقصودی آشتی افاد

روا پست کر همه عالم بجنبک خیزند

اچا مکر می بست که چندین مکسانند یا بلعجی کاین همه صاحب هوسانند

بس دطلبست سی نمودیم کنشی    کاین پچکپان دطلب ماچه کنند  
 من قلب و لسانم بوفاداری و محبت    وینان همه طلبند که پیش تو مانند  
 در طالع من نیت که نزدیک تو باشم  
 میکویت از دور و عا کر برسانند

تا پای مبارکش بوسم    قاصد که پیام دلبر آورد  
 هرگز نشنیده ام که بادی    بوی کلی از تو خوشتر آورد  
 مانا مه بوی سپرده بودیم  
 او نافه مشک افرو آورد

پیش ویت دکران صورت بروی تو    نه چنین صورت و معنی که تو داری از  
 تا کل وی تو دیدیم همه کلمات    تا ترایا کر قسم همه خلق اغیارند  
 آنکه گویند بگری بقدری باشد    کمر است که باد و پست پایان آرند  
 دامن دولت جاوید و کربان آید    حیف باشد که کبیرند و دگر کبیرند

عجب از چشم تو دارم که شبانکه ناؤ

خواب میکبرد و خلقی ز غمت بیدار

علم اند که خیالی ز تنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالیت که میسپندار

باد و پست باش که همه فاق دشمنند

کو مر مهربت کرد و دیگران نیش میزنند

تخت پرش طایفه جور و خور بدوی از معتقد شو که لشکر می گیرند

ای متقی که اسل دلی دید ما بدو کاینان بدل بودن مردم معتمدند

جانم در غنیت ولیکن دل ضعیف

صندوق نرسنت نخواهم که بشکنند

خداوندان نعمت می توانند که در ویشان پطاعت برآند

ولیکن در کستی را اذافیت همان بستر که قدر خود بدانند

بیگن خیمه تا محل برآند که همراهان آن منزل روانند

زن دهنه زنده خویش یار و یار  
برادر خواندگان کار و بار  
نباید بستن اندر صحبتی دل  
که بی ایشان بمانی یا بماند  
ز اول خاک بود است آفرین  
با حسن چون بسندیشی همان  
پس آن بهتر که اول آخر خویش  
بیشند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق خدی

هنوز از کبر سر بر آسمانند

روز برآمد بلندای سپهر هوشمند  
کرم بود آفتاب خیمه برویت بسند  
طفل کیاشیر خورشید خان جوان کوبال  
ابر بهاری کز دست طرف چمن کو نخلد  
تا تماشای باغ میل چه میکند  
هر که نخلش در پست قامت سرو بلند  
عقل روا میداشت گفتن اسرار عشق  
قوت بازوی عشق بیخ صبوری کند  
دل که بیابان کف چشم ندارد برآ  
هر که صراحت کشید کوش ندارد پند  
کشته شمشیر عشق حال نکوید که چون  
تشنه دیدار دوست راه پرسد که خد

هر که پسند آیدش چون تو یکی در کنار  
بس که بخوابش نیند سز زش نپسند

آنکه سرش کند جان بدانش رسد

می کند انکس بد پش کند

شاید این طلعت میمون که بغالت دارند  
درد دل اندیشه و درد دیده خالت دارند

که در آفاق چنین وی کر ثوان  
کمر آئینه که در پیش جالش دارند

غالب آنست که مرغی که بدامی افاد

تا بجای نرود بی پرو باشد دارند

شوخی کن ای و پست که حساب خطا  
بیگانه و خویش از پس و پیشت نکرند

کس نیست که پنهان طعنه می تواند  
من نیست بر آنم که همه خلق بر آنند

اعل نظر آنند که چشمی بارادت  
باروی تو دارند و کربی بصیرت

تو می نسیم دین دارد و تو می نسیم دنیا  
بعد از غم رویت غم سپوده خورند

ساقی بده آن کوزه میخانه بدوش  
کاشنا که بر دند کل کوزه کراشند

چشمی که جمال تو ندیده است چه دید است      افوس پس آمان که بغفلت گذراند  
 تارای کجا داری پروای که دیار      کاز هر طرف طایفه مستظر اند  
 آمان که بیدار تو در قص نیامید  
 چون سیر وی اند طلبت جامه در اند

شرف مرد بجا است و کرامت بسجود      هر که این سر دوزدار دعدش برود  
 ایکه در شدت شهری و پشانی حال      صبر کن کین دمه روزی بر آید  
 خاک راهی که بر او میکذری کن      که عیونت جنونت خود است قدود  
 این تان چشمه حورشید جهان افزود      که تنیافت بر آرا که عاود نمود  
 خاک مصرطرب آکینزه پستی که همان      خاک مصر پستی بر سر فرعون خود  
 دینی آن قدر ندارد که بر او شک بند      ای برادر که نه محمود بماند نه حسود

دست حاجت چو بر می شیند اود بکی

که کربت و حیرت و غم و رست و درد

حاکمی که عدل غایب کرد با ما یا پستم      بنده ایم از صلح با ما که ز خواهی یا سبدم  
ز بهر مردان ارجی چنان نان خانه بها      در بیدان میروی از نسیب باران بگرد

بچکن را بر من از یاران مجلس دل نخواست

شمع میسبینم که کشش میبرد و بر روی

پیش ازین گفتند که غم پریشان بود حال      که کفشدی که مجموعم پریشان کشته اند

پرده عیسیم پوشیدند و دامن بگذاشتند      جرم درویشی چه باشد تا بسلطان کشته اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس      دوستی باشد که در دم پیش مان کشته اند

داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بر      آنچه بر جسته اعلی هر دیده اند آن کشته اند

در کفشدی حاجت کا چشم در رنگ ری

ماجرای غم از پسته تا پایان کشته اند

گلستان پیرایه بر خود کرده اند      بلبلان را در سپاس آورده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت      تا چه بیوئیس که در می کرده اند

مایک جرعه چسبن نخود شیم      دیگران چندین قح چون رود اند  
 آتش اندر چستان افاد و سوخت      خام طبعان بچسبن افسرده اند  
 نیمه بیدون بر که قراشان بد  
 فرس دیبا در چمن کسترده اند  
 نسیاه که خوابان بصره دارند      همه کس شناسند و هر جا روند  
 حلال است رفتن بصره اولیک  
 نه انصاف باشد که بیا روند  
 سیاه سیم زرانند و چون تیر برند      خلاف آن بد آید که خلق بند اند  
 کسان بچشم تو سقیمت اند دگوتنه قدر  
 که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند  
 آن سکر خنده که پر نوش مانی داند      نه دل من که دل خلق جهانی دارد  
 کافران از بت پجان چه تمتع دارند      باری آن بت پرستند که جانی دارند



فلت آنت که وقتی نخنی میگوید در نه معلوم کنشتی که دانی دارد

حجت آنت که هستی گری میزند

در نه مفهوم کنشتی که میانی دارد

من پس ارم تا بر وراثت بجای پایگان چشم خواب آلوده خواب از دیده پاک

بسیار میگویم که دل پاکس نه پیوندم ولی دیدار خوابان اختیار از دست دانا میبرد

آن گمان ابرو که تیره غمزه اش

هر زمانه صید دیگر مینماید

عشوقانی صفت سلطان که هر جمعی زد بیکان آن ملک بر وی مقرر میشود

قول مطبوع از درون روزگار آید که عود چون بسی سوزد جهان از وی منقطع میشود

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید

وصال چون بر آید من هم بهر آید

کلمه ز دست بدر برد روزگار نماند امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

اگر آن عهد شکن بر سر بستانق آید

جان فدایت که بر قلاب بستانق آید

هر غمی را فرو می هست و لیکن ترسم پیش از آنم بکشتن زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نگردیم و طمع میدیم که خداوندی از آن سیرت و خلاق آید

پرواز آن پای کوفت است بچای منعم که اگر با تورو دشمنش از آن باقی آید

کز فراق نکشد جان بصلالت بهم

تو که وردی اگر بخت و اگر طاق آید

اینک از بخت فرد و پس کی آید آخری میکند رویا ملک می آید

هر شکو باره که در میرسد از عالم چه

بر دل ریش غم از آن مکی می آید

آن پسر و که گویند بیالائی نمی ماند هر که ز قد می پیش تو رفتن شواند

دنبال تو بودن کنه از جانب نیست با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

ز نهار که چون میگذری بر سر محراب      از وی خبری پرس که چون میکند  
 بخت این بکند با من پسر کشته که گریه      بنحانه من باشی و همسایه نداند  
 هر کو پسر پیوند تو دارد و تحقیق      دست از همه خبر و همه کس کیلاند  
 امروز چه دانی تو که در آتش آیم      چون خاک شوم باد بکشت بر ساق  
 آمان که بداند پریشانی عشاق      دانست که نالیدن بیل بچه نماند

هر ساعتی آن فتنه نوحه خاسته از جا

بر خیزد و طغی تحسیر بنماید

ای باران آهسته ران کارام جام میرو      و آن دل که باز خود آهسته باد ستام میرو  
 کشم غریبک فسون پنهان کنم راز در      پنهان نیماند که خون بر آستان میرو

در دوش جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من و چشم خویشم دیدم که جام میرو

اینک در از شب و بخور میشتاق      با آن ثوان گفت که بید از شب

آنگه بر کز بر آستانه عشق

پای نهاده بود سپر نهاده

مرغ وحشی که میرید از دام    با هم زیر کی بدام افتاد

دیدار غایب انی چه ذوق دارد

ابری که در بیابان بر تشنه مبارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی    پیام وصل جان پویند روح دارد

سودای عشق بختن عقل نمی پسندد    فرمان عقل بردن عشق ممنی کندارد

باشد که خود بر جسته یاد آور توئی ما    ورنه کدام قاصد پیام ما کندارد

پاشی که بزنیاید روزی بسنگ عشقی

کو نیم جان ندارد تا دل نمی سپارد

تا با قوس پایان نرسد سر غریز    همه شب که تو میرفت و گم میشد

آن نمی بود که دور از نظرت میخوردم    خون دل بود که از دیده با غریب میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد

ترک سر خود و کشتن ز بیا فدی باشد

بسیار ز بونیا بز خویش داد  
در دیش که بازارش با تجش می باشد

ز فیض آن که وجود تست ای صورت یغان  
شاید که وجود ما پشت عدی باشد

در من این عیب قدیست بدر می نرود

که مرا بی می و مشوق بدمی نرود

مرغ آلود که با خانه خدا انس گرفت  
کر بسکس بزنی جای و گرمی نرود

خواهستم تا نظری بکرم و باز آیم  
گفت ازین کوچه مارا راه بدر می نرود

جو مشوق چنان نیست که ابرام ریب

کوئی ابریت که از پیش قی نمی رود

نیمه باران عشق خوبان را  
دل بچار کان سپر باشد

کس ندانم که دل بدوند  
کمر آگس که بی جبهه باشد

آدمی که خاکی در پای

زود طسوفه جانور باشد

سرپت ز کاشانه بجزار برآمد غفل ز گل و لاله بیچار برآمد

آب از گل رخساره او عکس نیست و آتش بر غنچه کلنار برآمد

پسرو بالائی بصره می رود

رفتش پن تاجه زیبا می رود

می رود در راه و بر جبهه انگیل مرده میگوید سجا می رود

هر که را در شهر دید از مردوزن دل ربود اکنون بصره می رود

باغ را چندان بساط افکنده اند

کادمی بر فرش دیبا می رود

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد تو بیا که اول شب در صبح باز باشد

عجبت اگر تو انم که سفر کنم ز پشت بکجار و دکیو تر که اسیر باز باشد

سخی که نیت طاقت که ز خوشترین بپوشم      بکدام دوست کویم که محل از باشد

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی

تو صدم نمیکذاری که مرا نماز باشد

عجبی نباشد از تو که بر ما بخارود      مجنون از آستانه یلی کجا رود

حیف آیدم که پای بسی بر زمین نه      کاین پای لایتی است که چشم مارود

در هیچ موفقم سرگفت و شنید نیت

الا در ان مقام که ذکر شمارود

تا تو نیای فضل رستن باطلت      و بر مثل پای و طلبت پسر شود

برق جمالی بحسب خرم عقلی خست      ز آنکه تش گفت و دلی بر شود

انچه شتاب هیچ زیان دارد      که در دویار جان از تو منور شود

کر کنهی دست در بر طرف ما کنی

خسته همان کیمیاست وین من از ز شود

بخواند و راه ندادش کجا رود بخت بیت دیده مسکین و دیش فرمود

مغذراست که از هر کسی چهل آید

درخت مثل نه خسران دهنده شغالو

حسن لبس و ماسج در نمی آید جز این دقیقه که بادوستان نمی آید

حلاوت لب لعل آید ارش را که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

تو هیچ کعبه عزیز او داده در صل که هر که وصل تو خواهد جهان بپیاید

من آن قیاس نکر دم که زور بازو عشق

عنان عقل ز دست حکیم بر باد

بخت باز آید از آن که یکی چون تو در آید روی نمون تو دیدن دولت کبش آید

صبر بسیار باید پر سپهر فلک نادکر مادر کستی چو تو خسر زنده بر آید

این لطافت که تو داری جمیع دلها نغیر می دین طاعت که تو داری همه غمها بر آید

کر عرا هیچ نباشد نه بدنی نه عجبی چون تو دارم همه دارم و کرم هیچ نپا



همه کس نبودم چشم ابرو که تو داری

ماه نو هر که بسیند به پیش بنماید

که چه در یار منی بینم کنار غرقه حالی دپست و پاسی میزند

بند دام که بیگانه ای میشد رفیقیم که پنهانی میشوند

شکر نیت میکنم که خلعی

میفرستند یا هاشمی میشوند

نه طریق دوستانت نه شرط مهر با که زد دوستی میشوند و ترا خبر نباشد

همه شب دین حیدم که خفتنی که مرده خواب و بختی که خواب در نباشد

چه خوش است مرغ وحشی که بجای کنش

من مرغ خاکی را بکشند و پز نباشد

من از دپست تو در عالم نهم روی و یکن چن تو در عالم نباشد

من اول روز داپتم که اینم که با من میکنی محکم نباشد

زنده شود هر که پیش دوست میرد

مرد دلت آنکه هیچ دوست نگیرد

مرا کرد دوستی با دو بونج میرد نیامد  
بغداد ز بهشت آنکه یاری می یابد

ای دوست بر جازه دشمن چو کبذری

شادی کن که بر تو همین جاسد رو

تا وقت صبر بود کردیم دیگر چکنم اگر نباشد

ای خواجسته برو که جدا انسان با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سپر است مارا

دستی برود که سپر نباشد

جان من جان من فدای تو باد بیعت از دوستان نیاید یاد

میروی ثغاث می نکنی سرو هرگز چنین زلفت آزاد

آفرین فدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد

نخت نیکت بمبتسای امید برساناد و چشم بد مر ساد

ناچه کرد آنگه شش و بی نوبت

که در فتنه بر جهان بکشد

فراق را دلی ز سنگ سخت تر پاشم مراد بلیست که با شوق بر نمی آید

هنوز با همه بد عهدیت و عا کویم بیا و کر همه دشنام میدی شاید

اگر چه خلق جانت بدل خریدارند منت بجان بخرم تا کنی سیرا

بکش چنانکه تو دانی که بنده را سزا

خلاف آنچه خداوند کار فرمایا

کجا مجال سخن باشد م بخت دوست مگر نیم سببا این پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوست این مثل دارد

که تشنه چمنه حیوان بگل میندازد

که برگزشت که بوی عمر می آید که می رود که چنین پذیر می آید

نشان بوسف گلگشته مید به یعقوب کز مصر کجنان بشیری آید

جمال کعبه چنان مید و اذم نباط

که خاوردای میحسان حسد بر می آید

گر گویت که پروی سپر و خنجر نباشد و رگویت که مای مه بر زمین نباشد

لعلت یالانست قدست یاد است تا در برت نکیرم نیکنم یقین نباشد

صورت کند زیبا از پر نیان و دیبا

لیکن برابر و دانش سحر مبین نباشد

کشمش سیر به بینم کمر از دل برود آتجان جای کرده است که مشکل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی بری

پرده بردارد که هوش از سر عقل برود

کیست آن ماه منور که چنین میکند و تشنه جان مید و ماه معین میکند و

هر که در شهر دلی دارد و دینی داند کوه خد کن که هلاک دل دین میکند و

می حلاکت کسی که بود خانه بخت

خاصه ز دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوشتی  
بر یا صین و لب چشمه حیوان ماند

تا پسر زلف پریشان تو محبوبت  
روز کارم بس زلف پریشان ماند

مرا راحت از زندگی دو شش بود

که آن ماه رویم در آغوش بود

بیدار و کفار جان پرورش  
پهرا پای من دیده و کوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز  
مگر همچو من مست و مدح و شش بود

مبادا که کی بجه بجه فیه

که شود اند از حسد غناوش بود

نفسی قوت بهارم به پس صحرای  
بار نیستی بود که دایم ثوان شهاب بود

خاک شیراز چو دیبای مشغول دم  
و آن همه صورت زیبا که بر آن بیا بود

پس در سایه اقبال آباکت این

لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

ناچار هر که صاحب روی کوبد      هر جا که بگذرد همه چشی بر او بود

ای کل تو نیست ز خاطر بل نگاهدار

کاشنجا که زبک و بوی بود کفکوب بود

پس از دشواری ساقیت ناچار      و لیکن آدمی را صبر باید

رخ از ماما کی پنهان کند عید      هلال این است کابر و سینه باید

غلامان را بکوتاه و سپوزند

کنیزان را بکوتاه مسک سایه

هر که شیرینی فروشد شتری و بچی      یا کس را پر بسند و یا عمل را هر چو شد

شمع بیت روشنای نزد آتش فنیاید      کل بست جو بروی شمشیر و منیر شد

هر که منظور نمی آرد عس فضاغ سگداید      همچنان ناخفته باشد هر که در آتش نخداید

طبع دارد و صالی که سپهر اقی بود

بر آینه پس بر پستی خار آید

هر که چرخ دیوت دارد جان دل بر کوی  
هر که محرابش تو باشی منزل خلوت نیارد

روزی اندر پایت افتم و در باد دم میزد  
گاه که در پای تو آمد جان شیرینی پزد

عمر گویند که ضایع میکنی با جو برویا  
آنکه منظور نمی دارد عمر ضایع میکند

هر که میخواهد دختی از سرستان معنی

بخش اندر دل نشاند بخش اندر سینه کار

بهشت میرود در عسر و دهر روز کشید  
کز کاپسان صفا بوی فانی رسید

آنکه برکت و جاکر و بجم نبرد  
بهمد عالمش از من شود اند خسرید

هر چه ز آن قلمت را در حق میگویند  
کو کبوتر آن لب شیرین کی لطیف لید

مردانی و پست که با تو نخواهیم  
مهرای یار که ما از تو نخواهیم بزد

از تو با صفت خویش نسیب دارم  
که محالست که در خود نکرد و هر که بود

برف پری می شیند بر سرم  
 همچنان طبعم جوانی میکند  
 جبرائی نمیگفتم کبس آب چشم تر جانی میکند  
 هم بود شوری درین پسر نخل  
 کاین همه شیرین زبانی میکند  
 یار با، بیوفائی میکند بی سبب از ما جدائی میکند  
 یار باید که هر چه یار کند  
 بر مراد خود اختیار کند  
 از همه باشد تحقیق کزیر دز تو نباشد که نه اری غنیر  
 مشرب شیرین نبود بی زحام دعوت منم نبود بی فغیر  
 بذل تو کردم تن بهوش درون وقف تو کردم دل چشم و صغیر  
 دل چه بود جان که به وزنده ام کوبده ای و پست که گویم کبیر



درد نهایی بکه گویم که غیت    با حنبر از درد من آلا حنبر

چون زود در پی صاحب کند

آهوی چاره بگردن آسیر

ای صبر پایدار که پمان شکستیا    کارم ز دست رفت و نیاید بدستیا

برخواست آسم از دل در خون نشستم

یار بزم چو خاست که بمن نشست یار

آن کیست که میرود و نخبیر    پای دل دوستان ز بختیر

همشیره جاودان بابل    همسایه لعبتستان کمشیر

اینست بهشت اگر شنیدی    کار دیدن او جوان شود پیر

از عشق کان دست و بازویش    افتاده حنبر ندارد تیر

با جان کمر از جد برآید    خوئی که فرو شده است با شیر

آنرا که مراد دوست باید    کو ترک مراد خویش کنی

آمد که آنکه بوی گلزار

منوخ کند کلاب عطار

خواب از پیر خستگان بدربرد    بیداری بلبلان اسخار

بر چنین که چشهای پست    خسته است و هزار فتنه بیدار

نه راه شدن نه روی بودن    معشوق ملول و من گرفتار

هم زخم توبه چو میخویم زخم    هم بار توبه چو میخشم بار

ما یوسف خود نیکویشیم

تو سیم سپاه خود نمکدار

بهر کس تعلقی گرفتار    صاحب نظران بروی منظور

آنروز که روز حشر باشد    دیوان حساب و عرض مشور

یارب که تو در بشت باشی    ما تپس کند نگاه در جور

من دانم و دردمند بیدار    آنک شب دراز دیخور

خفن عاشقیت بر سپرد باوفا

چون اندک شید پست در انوشیار

که دگر بر استر است زویداردست من توانم گرفت بر سر آتش سدا

که تو ز ما فارغی ما تو بپسندیم در تو ز ما بی نیاز ما تو امیت دار

ایکه بیاران غار شتغلی دو تکام

غمزه بردست چون سک صحت

دولت جان پروا پست صحبت آنوزکا خلوت پند می سپرده بی نظار

آخر عهد شبت ازل صبح انییم صبح و کربایت هر زکریا بر آ

دور نباشد که خلق روز تصور کنند که بنامی شب طلعت خورشید دار

مشغله بر سر روز مشغله پیشیه تا بر نشت بر سر رحمت خواب خوار

خیر و غنیمت شمار حبش بادریغ ناله موزون مرغ بونی خوش لاله زار

برک در خان سبز پیش او نه پیش هرورنی و فریت معرفت کرد کار

روز بهار پست خیز تا بهما سازیم کتیه برانام نیست تا دو کز آید بها

و عده که کفشی شبی با تو بر روز آورم  
شب بگذشت از حساب دزد رفت از داور

ره نخر ابات برد عارف برهنه گدا  
پنجه بگره کرده دهنده همه دگر  
ترپست ای بنجام پای بر آید  
شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار  
که بقیامت ویم حمیه و بار عمل  
به که خجالت بریم چون بکشائیم بار  
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورده

ما چه بضاعت بریم پیش کریم فقار

زنده که است بر همو شیار  
آنکه میرد به کوی یار  
عاشق دیوانه پرست را  
پند خنده دمنده نیاید بکار  
پسر که بکشتن بنی پیش دست  
به که بغربت بنی در دیار  
شراب زهر آلودهی نیست تلخ  
کوه احد که تو بنی نیست بار

بندی مسه تو نیاید خلاص غرق عشق تو نبیند کنار

کر کله از ماست نکایت بکوی ور کنه ازنت غرامت بیار

بر سپهر باغ در نباشد قبول

تازه نشینی ننشیند غبار

عسبت کنم اگر بختی بر من چه بگویم از غمت زار

سک نیت که بوستان بچند هر که که بگریه ابر آزار

کشم که بکوشه چو پشلی بنشینم در روی دل دیوار

دایم که میسم مکنم در

تو پشنگ در آوری بلبهار

یار آن بود که صبر کند بر جای یار ترک رضای خویش کند در رضای یار

من ره میبرم مگر آنجا که کوی پست من میروم مگر آنجا که پای یار

مار از درد عشق تو با کس حدیث نیت هم پیش یار گفته شود ما جرای یار

داز پست آنکه دارد این بر لطف

که تحمل کند شش این مجاز

آن نه صاحب نظر بود که کند از چنین دی در بروی من

بخورم که ز پست پست بنیزد نکشم که خلاف پست نماز

که بکریم چو شمع معذورم کس نکوید در آتشم که از

من نکشم سخن در آتش عشق تا نگفت آب آید، غماز

آب و آتش خلاف یکدیگرند نشیدیم صبر و عشق اناز

آرزو مند کعبه را شرط است

که تحمل کند شیب و فراز

پیوند روح میکند این با بگشاید به کام نوبت سحر است ای ندیم خیز

شاه بخواند شمع افزونی بنده غمزه بای و عود بوزان کل بریز

کرد و پست پست میدهند به کعبه خوشتر بود عروپس نکوروی چمن

من در وفا و عهد جان کنده نیستم      کردا من قیامت برآرم تیغ تیز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا

پنجم فرخستم بود از روز رستخیز

ساقی پیمین چه جنبی خیز      آب شادی بر آتش غم میز

جد کردیم تا نیا لایه      بخوابات دامن پر سیر

دست بالای عشق زور آورد      معرفت را ناماد روی سیر

نوبه و بانج میکند در حلق

یار شیرین دلمان شور آینه

جد کردم که دل بکس نهم      چون توان کرد باد و دیده باز

زینهار از بلای تیسر نظر      که چو رفت از کمان نیاید باز

که از شوینے تذروان بود      که فرو دوختند دیده باز

مختب در شای زند است      غافل از صوفیان شاه باز

سپرت می باید مشکندن    ای که دل می بهی بهی زاندا  
دست مجنون دامن لیلی    سر مسود و خاک پای ایاز

بچ مطرب ندان این دستان

بچ بلبل ندان این آواز

پستان یار دشمن لطف تابدا    چون کوی عجب در چشم کان آهوس

یکدم که چشم فتنه بخواست زینهار

بیدار باش تا زود عسر بر نفوس

کبرند مردم دو پستان با هر جان بود    هر روز خاطر با یکی با خود یکی آیم و بس

پند خردمندان چه سود کنون که ندیم شد    که چشم این بار از نفس بیدار بشم زین

من مخلص در کاروان کن هر که خواهد قصد کن    کنکذاشت مطرب بر من چند آنکه بتاب کن

فریاد سعدی جان مشکند می آبی آرام جان

چندش نغمه یاد آوری یاری باید بشن



آنکه ملک من بسجی ابد من سلاش      هر چه کند بشا بهی پس کند ملاش  
 میوه نهد به کس باغ تفرقت پس      جز بنظر نرسد سبب دخت تاش  
 داروی دل من کنم کانه مرغش      هیچ دو دنیاورد باز باستغاش  
 هر که فدای کند دینی دین مال و      کو غم من کوان مخر تا نخوری دلاش  
 جنگ میکنم اگر دست بیخ میرد      بلکه بخون مطابت هم کنم قیاش

کاج که در قیاش بار در کردیدی

کاخچه گناه او بود من بشم عراش

ای دهبک چنانستی باخشی      باشی پند کردی دیدی نراش

دشمن بدشمن آن نپسند که بخرد

باغش دزد کند برادر هوانجش

تا چه خواهد در من دوستی نیندک      دست او در دلم با خون من کردش

کر چمن که در اهرمک رویش لایست      ازها باید بد کردن جان سنش

که تنم موی شود از دست جور ز کار

بر من آید آنر بود کاسیب موی برش

خطا کردی بقول دشمنان کوش که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهر آرای بجای چو نمودی که بارش فراموش

دل شکست آگاهی ندارد که بچون یک روین نیز نم جوش

نی نم خلاص از دست فکرست مگر کاشاده باشم دست و دوش

بظاہر بند مردم می نیوشم نه نام عشق میکوی که میوش

مراجا می ده وین چاه بهستان مرا اعلیٰ ده وین حسرت بهر دوش

نیشتم تا برون آبی حسرت آن تو بیرون آدمی من شوم از دوش

تو در عالم میکنجی ز خوینے

مرا هرگز کجا کنی در آغوش

را نمیکند ایام در کنارش که داد خود بستانم بپوشه از دوش

من آن کند بکیرم که صید خاطر خلق    بدان بسی کند و در کشم بوجوشتن  
 و یک پست نیارم زدن آن سر زلف    که سلفی دل خلق پست زیر برکش  
 کی بکلم فخر پای در گلستان    که پایال کنی از عنوان یا سمنش  
 خوشا تفریح نوروز خاصه در شیراز    که بر کند دل مرد مسافر از طربش  
 بدین روش که توئی که برده بر کدز    عجب نباشد اگر نمره خیزد از کفش

نماز فتنه در ایام شاه خرمی  
 که بر جمال توفه است و خلق بر بخش

رفتی و نیشوی فراموش    می آئی و میروم من از بهوش  
 سحر پست کمان ابروانت    چو پسته کشیده تا بنا کوش  
 پایت بگذار تا جو هم    چون دپست نمیرسد در اعوش  
 آن سیل که دوشن تا کم بود    اشب بگذشت خواهد از دوش  
 شهری نمیدان حسنت    الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه بر خفت  
 از طلقه عارفان مدحش  
 آتش که تو میکنی محال است  
 کاین دیک فروشید از جوش  
 بلبل که بهست شاه افاد  
 یاران چمن کند فراموش

زینهار از دمان خندان  
 و آتش لعل و آب دندان  
 کمر آن ایه کاین صم پرورد  
 شهد بوده است شیر پستان  
 باغبان که ببیند این زقار  
 سر و پیر و ن کذرستان  
 چایه اندر ره مسلمانان  
 نیست الا چه ز خندان  
 سار بانا جمال کعبه کجاست  
 که بر دیم در بیا باش  
 آنکه در بحر قلم است غریق  
 چه ثاوت کند ز بارش  
 بوی گل آوردنیم صبا  
 بلبل بیدل نشیند خموش

مطرب اگر پرده ازین زده باز نیاند سه یغان بهوش

ساتی اگر باده ازین جسم ده خرقه صوفی بسد و بفرش

از تو نپرسند درازی شب آگس داند که تخت دوش

پسر که نه در راه عسکیران بود

بارگرافست کشیدن بهوش

غرق در بایغمت را ممتی بشینانند آخر اکنون که بکشتی بکند اندازش

هر کسی را بوسی در سپهر گاری درش

من بچاره کرفار هوای لعلش

هرگز اندیشه نکردم که تو بامش باشی چون بدست آمدی ای تلمه از حوصله

آنجائی بامن غوغای قیس جان پازین دین منم با تو گرفته ره صحرا پیش

زخم شمشیر غمت را نسهم مرهم کس طشت زریخم و پیوند نکیرم بمرش

عاشقان را شوان گفت که باز آئی از مهر کافران را شوان گفت که برگر کنش

هر چه زان نغمه نخواه گفت  
 کو بکوار لب شکر بارش  
 طاقت رستم نماند چون که میکنم بر قارش  
 کشته تیر عشق زنده کند  
 کربس بگذرد و در بارش  
 عاشق کل دروغ میگوید که تحمل نمیکند عارش  
 کاشش با دل هزار جان بودی  
 آفتد اگر دمی بجایارش  
 برخیز تا تفرج بستان کنیم دماغ  
 چو هست میده نفسی موجب فراغ  
 کاین سیل تنگ بگذرد ز این رخسار  
 دین با دشمن بگذرد ز این چراغ  
 سبزه دمه خشک شد و گل شکفت در  
 بلبل ضرورت که نوبت دهد ز غار

بیدل کان ببر که نصیحت کند قبول      من کوشش استماع ندارم لمن بقول  
 تا فصل دهم نکرتم طریق عشق      جانی دلم برفت که حیرانج و عقول  
 آفرنده دل بدل و دوا نصاب من نه      چونت من بوصل مستان تو بول  
 یکدم نرسد که تو در خاطری و یک      بسیار سحر باشد از اندیشه ما بول  
 نهجنگ پنهان که صحبت شایسته است      پچاره در هلاک تن خویش عجل

ای پیک نامد بر که خبر میری بدست

یا لیت اگر بجای تو من بودی رسول

کرم باز آمدی محبوبم اندام و کین دل      کل از حارم بر آوردی خار از پا و پا کل  
 ایاباد سحر کاهی که رین شب زود من خواهی      از آن رخ رشید خرا کاهی بر کن از من محل  
 کرا و سر خج کبایه که عاشق میکشاید      هزار صد پیش آید بخت من بخت بعل  
 که و منی شین من خلاف عقل و دین من      کرفه آیین من که دست از دهنش بکل  
 نصیحت کو می عاشق را چه بگویدم ناما      که حال غرقه در دریا ندانده خسته بر ساحل

بقلم کربلاید و دوست نازنین شاید      که قلم خوش همی یزدوست و نجه قائل  
اگر قائل بودد اندک مجنون صبرش و      شتر جانی بخوابد که لیلی را بود نزل  
عقل اندیش سازد که مردم را نبریا      کز آن سود کی باید مجنونش ای قائل

مرا تا پای سپوید طریق عشق میجوید  
بهن عقل میگوید زهی سودا می بچا

چشم بدست دورای برین شایل      ماه من و شمع جمع و سیه قائل  
جلوه کنان میسر وی باز نیائی      پیر و ندیدم بدین صفت متاعیل  
هر صفتی را دلیل معرفی هست      روحی بر قدرت خداست و لائل  
قضه لیلی مخوان و غصه مجنون      عشق تو فروغ کرد ذکر او ایل  
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق      نه سکنه نه صاحبست نه عائل  
نام تو میرفت و عارفان شنیدند      هر دو بر قصه آند پانچ و ایل  
کو چه بشنوم که کنند و به بینند      دست در آغوش یار کرد و عائل



دور باخر سپید و عمر بپایان      شوق تو پاک کن گشت و مهر تو زایل  
 که تو برانی کسب شفیق نباشد      ره بود انم و اگر هیچ و سائل  
 با که بگویم حکایت غم عشقت  
 این همه گفتیم و حل گشت مسائل

من استیادم اینک بدست شمول      مرا از آن چه که خدمت قبول یا قبول  
 نه دست با تو دما و سخن نه پای کبر      نه احتمال فراق و نه اختیار موصول  
 ز دست کریم کتابت نیست و انکم کرد      که فیو بسم و در حال شود مفعول  
 من از کجا نصیحت گمان سپیدی      حکیم را ز سر که خدائی بهلول  
 اسیر بند غمت را بلطف خویش بخون

که که بقیع برانی کجا رود مفعول

نشسته بودم و خاطر بخوبین شمول      در پیرای فرو بسته از خروج و دخول  
 خار در پیرودش بخون بسیار      خضیب و ز کس پشش بجا و کجول

چنان تصور مشوق در خیال نیست که دیگر ممتصور نمیشود مسمول  
 حدیث عقل در ایام پاوشا عشق چنان شده است که فرمان غافل منزل  
 نکایت از تو ندارم که سگر بکفت گرفته خانه درویش پادشاه بنبر  
 در آن بساط که منظور میسر زبان باشد شکم پرست کند الثابت بر اکل  
 بدوستی که ز دست تو ضربت شمیر چنان موافق طبع آید که ضرب اصول  
 مرا بجا شتی و دوپست را بمشوقی چنبت است بکویت قاتل و مقول  
 مرا بکوش تو باید حکایت از لب خویش

دینخ باشد پیغام مابدست رسول

ایستاده که نمودیم و بدیدیم دیدار عنبر زان بمقصد رسیدیم  
 در رفتن باز آمدن آیت منصور بس فاتحه خواندیم و با خلاص دیدیم  
 چون هشب چارده از شرق برآمد روی که مرا از اچونه تو طلبیدیم  
 سگر سگر عافیت از کام حلاوت امروز بکفستیم که خطل محبت دیدیم

در پایۀ ایوان پلاست نشستم      تا گوه و بیابان شقت نبردم  
وقت به‌ذمان لب مقصود گزیدم      آن شد که بحسرت سرانگشت گزیدم

المنته ته که هوای خوش نورد

باز آمد و از جور پستان بریدم

اگر دم رسد روزی که انصاف از تو بمانم      قضای عهد فی ریشی دستی برافشانم  
چانت دوست میدارم که روزی فریادش      تو صبر از من توانی کرد و صبر از تو توانم  
دل صدا بر میکوی که چشم از فتنه بر من نه      در گره دیده می‌شد بر آن بالافشانم  
ترا در بوستان پاد که پیش مهر و نشینی      تو گزند باغبان گوید که دیگر چه نشانم  
رفیقام پسر گردن بر یاری با قصای      خلاف من که بگرفت دامن در غلام  
بر یاری در قادم که پایانش من سپنم      کسی آنچه افکندم که در هاشمیدانم  
فرات سخت می‌آید لیکن صبر سپا به      که که بگریزم از شخی رفیق پست نامم  
هر دم دوش چن دی تباریکی و شبانی      شب بجرم چه سپر کی روز وصل حرامم

شبان آهسته فیالم کمر از من نهانم    کبوش سر که در عالم رسیده از پنهانم

دلی بدست جلوت باز صد سال غم    من آزاد می نموجو احم که با یوسف بزمدم

من آن مرغ خندانم که در حاکم رود صورت

هنوز آواز میآید که سعدی در پرستانم

از تو با مصلحت خویش نی پرانم    همچو پروانه که میوزم و درستانم

که تو خواهی که بجوئی دلم امر و بجوئی    وز به بسیار بجوئی و نیابی بازم

همچو حکم سر تسلیم و ارادت پیش    تو بهر پرده که خواهی بزن بنوازم

که با تش بریم صدره و بیهوش آری    ز زبانم که همان باشم اگر بکده ازم

خدمتی لایقم از دست نیاید حکم    بهر چه چیز نیست که در پاشی نیرانم

من خراباتی و دیوانه ام و عاشق و ست

بشیر زین چه حکایت بکند غمازم

امروز مبارک است فالم    کا فاد نظیر بر آن جالم

کاین بخت نبود هیچ روزم . دین کل نخت پنج سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست

دید آنچه نخواست بد سکالم

آن دشت که من دامن یار که من دامن شیرین دهنی دارد و دراز لب دهنم

بخت آن کند با من گان شاخ صندوبرا بنشینم و بشانم کل بر سرش نشانم

ای دمی لاریت محمود زیبا بی مجموع چشم دارد از من که پریشانم

دریاب که عشق از طریح وجود چون باد تو می رزم خود هیچ نیانم

با وصل بیستم و زجر منی سالم حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم

انجی تراز لیلی میت که چون مجنون عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

کویند کن بعد علی بن در سپهر این د

که جان برود شاید من ندانم

ای هرسم ریش من پس جانم چندین بغاقت مر جانم

ای راحت اندرون مجروحم      جمعیت خاطر پریشا نم  
 انگپس که مرا بباغ میخواند      بیهودی تو میسر دوزخدا نم  
 یک روز بندگی منبوم کن      روز دگر مهربین که سلا نم  
 ز آن روز که پسر وفات دیدم      از یاد برفت پسر دستا نم  
 آن در دور پسته در حدیث آمد

وز دیده برفت و مر جانم

از در آمدی من از خود بپر شدم      کوئی کرین جان بجان کر شدم  
 کوشم براه ناچ خبر میرسد ز دوست      صاحب خبر یادم من بخر شدم  
 کفتم بپیش کرم در داشتیاق      ساکن شود بدیدم و شتاق تر شدم  
 دپتم مذاقوت رفتن بپیش دوست      چندی پای رفتم و چندی بپر شدم

تا نقش مبینم و نقش بشنوم

از پای آب سربسته پیچ و بپر شدم

بگذار تا مقابل روی بگذریم وز دیده دشمنان خوب تو بگریم

از دشمنان بزند شکایت بهستان

چون دشت و شنت شکایت کجایم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم چو تو ایستاد باشی ادب آنکه من خفتم

جانان هزاران فرین بر جانت از پرتادم

صانع خدای کاین بود آرد و بسیدون از عدم

خورشید بر سر و دان بگزیدیم در جهان و صفت کنجند در بیان نقش نیاید در قلم

کفتم چو طایفی که عضوی و عضوی بسته می نیت چون نیکو شیرینی از پرتادم

با آنکه یسینم خجاسته میدارم وفا چنانست میگوید که لا ابروت میگویدم

آخر نکای باز کن آنکه عتاب آفاق کن چند آنکه خواهی ناز کن چون پادشاهان خدام

اودت و جانم سپردن عابد بر خود مید

سلطان چو اباش سپردار پادشاهان باش غم

کسی بر در بیدرمان بکیرم    کسی بر حال بی پیمان بچندم  
 تو هم باز آمدی ناچار و ناکام    اگر باز آمدی بخت بلندم  
 پیری دارم فدای خاک پایش    کز آسایش سانی و رگزندم  
 و کز در پنج سعدی راحت نت

من این بیداد بر خود می پسندم

همه یکاگان چنین دانند    که منت آشنای درگاهم  
 ترسم ای میوه درخت بلند    که نیایی بدست کوتاهم  
 دیدم این چرخ روزگار عسر    که بفتلت برفت پنجاهم  
 تا مرا از خود آیکه دادند

بوجدت کز از خود آگاهم

بخدا که کربسیرم که دل از تو بکیرم    بروای طبیبم از سر که دوانمی پذیرم  
 همه عمر با طریقان بشپستی و خوابان    تو بخاستی و ثقت بشت در میرم



به ای کیم ندیم که کار در بنسندم    که ز خویش کنیز است ز دوست ناکریم  
 بردای سپرزیم که جهان بیدگان    بگذارت ما به پیغم که بسی زندیه تیرم  
 تو در آب اگر به پی حرکات خویش را  
 بزبان خود بگوئی که بحسن مظهرم

بوزار نظر حراست بسی گناه دارم    چکنم منینوا کنم که نظر نگاه دارم  
 ستم از کسی است بر من که ضرورت بین    ز ستم از دهم خوردن بحال دارم  
 ز فراغت نشستن نیگب زحت بین    نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم  
 نه اگر بهی نشینم نظری کند بر حمت    نه اگر بسی گریزم و گری پناه دارم  
 بسم از قبول عای و صلاح یکنای    چو تبرک سر کفتم چه غم نه کلاه دارم  
 چه شب یارب شب که ستاره ببارد

که در گز نه غش خورشید و نه همراه دارم

چشم که بزویسکم چشم خود میسکم    شکر خدا که باز شد دید به بخت رستم

هرگز نم این گان بندها تو که دوستی کنم  
 باورم این میشود با تو نشسته کاین منم  
 دامن خیمه برکن دشمن دوست کو بمن  
 کاین همه لطف میکند دوست بر غم دشمنم  
 بیشم ازین پسلامتی بود ولی و ددانشی

عشق تو آتشی بزد پاک بنوخت خرمنم

حکایت از لب شیرین مانیم اندام  
 تفاوتی کند کرد عاقت یا دشنام  
 اگر طول شوی یا ملاستم کویت  
 اسپر عشق فینید از طلال عام  
 مرا که با تو ام از هر که هست باکیت  
 حریف خاص فینید از طلمات عام

شب در انجمنم که دوستان یکنند

بسر ز نش عجا لالجب کیف بیام

فرما شوان خود و ازین غار که کشیم  
 دیبا شوان یافت ازین بزم که کشیم  
 آهسته تقسیم و بس آغ که بر آید  
 از باقیامت که چراغش کشیم  
 کز خواجہ شاعت کند روز قیامت  
 شاید که ز مشاطه ز بزم که کشیم

سدهی که از حسد من انجبال بزرگان

یکجوشه بخشد که ما شخم نکشیم

ترا به پشتم و خواهم که خاک پای تو باشم مرا به پستی و چون با دکنده کنی یتیم

میان شمس ندیدی که چون و بدت زنی

ز بهی خجالت مردم چرا بس ندویم

دل پیش تو دیده بجای دگر تسم تا خشم ندانم که ترا مسکرتسم

المنشرد که دلم صید غمی شد و از خوردن غمهای پراکنده بر پشتم

نیخواست پیکشی لایق خدمت

جان نیز حقیر است ندانم چه در تسم

زد پشتم بر بنخیزد که با دلداری نشینم بجز رویت نمیخواهم که روی بچکس منم

من اذل روز دوا شتم که با شیرین در اعلایم که چون فراماد بایست پست از جان منم

ترا من و پست میدارم خلاف هر که عالم اگر طعنه پست بر عظم و کر خند پست در منم

اگر شمشیر بر کیری پر پشت نیندزم      که بی شمشیر خود گشتی بسا بعد بای میمن  
 برای ای صبح شتاقان اگر نزد یک دژ      که بگرفت این شب یلدا طالع از ماه پریم  
 ز اذل پستی آوردم فحاشی جویدم      کنون امید بخشایش سپیدارم که میکنم  
 دلی چون شمع میسباید که بر جانم بجیاید      که جز وی کس نیست پند که میوزد بایم

تو همچون گل ز خدین بخت با هم نمی

روا داری که من طبل چو تو بیاریم

کشتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما      از خاک بیشترند که از خاک کبریم

ما خود نمیدانیم دو ان ازهای کس

او میبرد که ما بکنند وی اندریم

نجا کاپای غزیرت که عهد نشستم      ز من بریدی با سپحکن پیوستم

سکفت مانده ام از باد و وزغ      که بر نجات قیامت چو پتو شستم

نماز کردم و از خودی نمیدانم      که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز خودی از روی شریع جایز نیست    نماز من که پذیرد که روز و شب نسیم  
چنین که دیت خیالت گرفت از من دل    چه بودی از بر رسیدی بابت دهم

من را کجا و تنهای وصل تو ز کجا  
اگر چه آب حیاتی هلاک خودستم  
با و کلبوی سحر خوش میوز و خیرانی می    بس که خواهد رفت بر بالا غل غل نسیم

نفس پرور و خلاف را می نامان بود  
مفلح خرماد و پست دار و صبر فرمایم

دو هفته میگذرد و کما میگذرد و هفته ندیدم    بجان رسیدم از آن تا نجاتش بیدم  
حریف همه موت و شکت و تنگنستم    خلیل پنج ارادت برید و من بنسیدم

مرا هیچ بادی خلاف شرط موت    هنوز با عجبیت بجان دل بخریدم  
ترا به نیمم و خواهم که خاکپای تو باشم    مرا به پستی و چون برق بگذری ندیدم

میان خلق ندیدم کی چون ویدت زاری    ز بی خیالت مردم چرا بسزدیدم

شکر خوش است و لکن جلا و ترش چه دایم

من این معالجه دارم که طعم صبر چشیدم

در آن نفس که میسرم در آرزوی تو باشم      بدان امید دهم جان خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت چو سبز خاک برآرم      به شکوی تو خیزم جستجوی تو باشم

بمعمی که در آیدش بدان دو عالم      نظر بروی تو دارم روان بسی تو باشم

حدیث روضه گویم کل بهشت نبویم      جمال حور نجویم روان بکوی تو باشم

می بهشت نوشتم ز جام پای قیامت

مرا باده چه حاجت که پست دی تو باشم

پای قیامی ده که مادر کی شین خانه ایم      با خرابات آشنا و از خرد بیکانه ایم

خوشتن پوزیم و جان سپر نهاده شمع دار      هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم

اهل دانش را بدین کجاست کو کار نیست      عاقلان آلی زبان ارد که ما دیوانه ایم

اندزین ره که بدانی هر دو از یک جا دیدیم      و ندزین کوی ربه پستی هر دو از یکجا دیدیم

شمع خواهد شست بار نشین ای غلام

روی تو دیدن شب روز نماید تمام

مطرب یاران بخت پاتاقی پنهان شد  
شاهد بابرسته از مجلس آمد دوام

ما تو بردار خستیم خانه و هر چه اندر دست  
هر چه پسند شاست بر همه عالم حرام

خواهیم آزار دکن خواه تویت به بند  
مثل تو صیاد را کس نکیر ز درام

هر که در آتش ز رفت پیمبر از پوز بآفت  
پوشه داند که هست بخت سودا می خام

اولم اندیشه بود تا زود نام زشت

فادر غم اکنون زینک چون بخت جام

شب دراز بامید صبح بیدارم  
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نیند به باری  
که بروی این همه باران تی میبارم

بیخ حبه کشتی مراد بر کشتی  
بیاورنده جاوید کن دگر با رم

چهره ز ما شب آورده ام درین نیند  
که با وجود غریبت شبی بر و زارم

چه جرم رفت که با سخن میگوئی

چه کرده ام که بجران تو سپرداوم

کریغ برکشی که مغان بسی غم      اول کسی که لاف محبت زندم

کویند پایه ارادت پر دریغ نیست      کو پیر قبول کن که بیات در کنم

آن مرغ زیر کم که چانم خوش افتاد      در فید او که یاد نیاید شیم

کر پیر بن بر کسب از شخص ناتوان      مینی که زیر جامه خیالیت یاتم

شرطت احتمال جفا بی شمنان

چون دل نمیده که دل زد و پست بر کنم

از دینی و آخرت کز ایرات      وز صحبت و دوست ناکر برم

ای مرهم ریش درد مندان      درمان دگر نمیپند برم

ای محبت از جوان چه خواهی      من توبه نمیکم که پیرم

یک روز کان ابرو دانش      میو پسم و کو بز بستم



مراد دین برآه دو کوشش پیغام

تو فارغی و با فو پس می رود ایام

بشی نرسی روزی که دو پسته دارم چگونگی شب بجه میبرد و صبح بنام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم

نه بهوش فهم ماند نه کوشش اشعاع

پرو چشمن کن ندید خوش سخن خوشترام ماه مبارک طلوع سپهر قیامت قیام

سپهر و بنیاد پای که تو بجنبشی جای ماه درآید بریز کر تو برائی بام

مادل از آن شد دیده مندر و ختم آنچه از آن تو شد بر بجه عالم حرام

کو بسلام من ای بجه تنیدی و جور

وز من بدل پستان جان بسلام

من خدایا قیامت زین تنی که دارمستم تو یک جره دیگر بری اردستم

پیش از آب و گل من دل من سبزو با خود آوردم از آنجا نه بخود برستم

من همان دزد که خال تو بدیدم کفتم  
 بیم آنست ازین دانه که در دایم افتم  
 هرگز آشفته بروئی نشدم یا موی  
 مگر اکنون که بروئی چو موی افتم  
 هیچ شک نیست که این آفتد بطلاق افتد  
 کرد اندک من با غم رویت ختم  
 این بواجبی چشم بندی در صنعت پامری ندیدم  
 مانند تو ماه آسمان را  
 امکان برابر ی ندیدم

ما در خلوت بروی غیر بستیم      وز همه باز آیدیم و با تو نشستیم  
 آنچه نه پیوند بار بود بریدیم      و آنچه نه پیمان دشت بود پستیم  
 مردم بسیار ازین محاطه دورند      شاید اگر غیب مانند که پستیم  
 در جمعی غریز و پیش تو خوایم      در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

دیده که داشتیم تا نزد دل با همه عیاری از کفد بخشیم

تا تو اجازت دهی که در قدم زیم

جان کرامی نهاده بر کف دستیم

من از تو صبر ندارم که بنشینم کس دگر شواختم که بر تو بگریم

پیر پس حال من آخر چه بگذری روزی که چون همی کند روزگار سکیم

من اهل دوزخم اریستوزندم با تو که در بهشت نیارد خدای عظیم

مذانت که چگونه تو هر دو چشم منی که بوجو و شرفیت جهان منسیم

چو روی و پست نه منی جهان دیدن

شب فراق منه شمع پیش بالینم

برگزاید که کردم که گدازت این که من آن دفعه ندارم که گرفتار تو باشم

من با تو نه مرد چسب بودم

منکندم و مردی از مودم

از چشم غیانتم میسند از کاذب تو چشم بر کشودم

نه از چشم حکایت کن نه از دردم

که من لباکی دارم درین بوم

در آن پاعت که بایاد من آید فراوشم شود موجود معدوم

زدنیاقسم ما غم خوردن آمد نشاید خوردن لایزق مقصوم

رطب شیرین دپت از نخل کوتاه زلال اندر میان و تشنه محروم

از آتشاه که در اندیشه است مذاغم زاهدی در شرع معصوم

بروی و نمازدهیج منظور

بوی و نمازدهیج مشموم

نه دپت رسی بیار دارم نه طاقت انتظار دارم

این چپته تن چوموی باریک از زلف تو یادگار دارم

در آب دو دیده از غم خرم و امید لب و کنار دارم

نفسه از دعیان بر تو نمی اندازم

تا ندانند که من با تو نفس میاوم

همچو چنگم به تسلیم دارادت پیش تو به ضرب که خواهی بزن بنوازم

هزار جلد بگردم که سر عشق پیشم

نبود بر سپه آتش میزدم که بخوشم

بهوش بدم از آتول که دل کس نیام شایل تو دیدم خصل اندونه نشویم

بیاض صلیح من امر و زور کنار من شب که دیده خواب کرده است از اضطار و شج

مرا بهیچ بادوی من بسوز برانم

که از وجود تو موئی با ملی نخر و شم

هزار جلد بگردم که کرد عشق نکردم همی برابرم آید خیال و حق هر دم

نخواهم که بگویم حدیث عشق چه جا بل

که آب دیده پر خرم بگفت و گو نه زردم

یک اشبی که در آغوشش شاه کرم      کرم چو دود بر آتش نهند غم نخورم  
 مبدیک نفس ای آستان روح صبح      بر آفتاب که اشب خورشید است بفرم  
 ندانم این شب قدر است یا سار و صبح      تویی برابر من یا خیال در نظم  
 خوشا هوا می پستان آید پستان      اگر نبود می تو بش میل محرم  
 بدین دیده که امشب ترا می بینم      درین باشد منم و او به کجای کرم  
 روان تشنه بر آساید از کنار فواید      مرا فواید ز سر بر کشت و تشنه ترم  
 سخن بگوئی که بیکانه پیش ما گزیت      بغیر شمع همین ما نقش زبان ببرم

میان او تو خورشید من نخواهد بود

وگر حجاب شود تا به انشس ببرم

بسیار خلاف و مدد کردی      احسنه بخلایکی وفا کن  
 ما را تو بخاطر می همه روز      بگره ز تو نیز باد ما کن  
 برخیز و در پسر ای بر بند      بنشین و قبا می بسته واکن

خاموشی ببلان مشتاق

در موسم گل نزار و امکان

باز آیی تا بگریم چون بر دهباران کز پستک ناله خیزد در وزوایان

بباز بمان بگوئید احوال آب چشم تا برشته فبند محل بروز باران

بعدی بروز کاران مهر نشسته بر دل

پروین نیتوان کرد الان بروز کاران

هر ششم زلف سیاه تو نماید منجواب تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود قد و بالای تو کوته نظری است بگلستان و سپهر و زمان دیدن

که بدین چاه زخمندان توره بروی من

بی نیاز آدمی از چشمه حیوان دیدن

بروز کار غمخیزان که روز کار غمخیز حرام باشد بی دوستان مهربان

اگر هزار جاسوس و قاتمی بکند چو خود بیاید فدرش باید آوردن

کسی که قیمت ایام وصل شناسد

باید شش و پسر روزی مفارقت کرد

چند باید بصبر دید و فسر و دوشن      خرمن بارانماذ چار و یکشنبه سوخن

سرکومی هر دیان همه زورفته شد

ز سرمدان و ستان و معاشران زندان

خلاف دوستی باشد ترک و شان کشتن      نبایستی نمود آن وی و دیگر با نهضت

که ائی پادشاهی اشوخی و پست میداد      نه بی و میستوان بدین با او میوان کشتن

که میکوبد بالائی نماند پسر و ستانی

بیاورد در چمن پسر وی که بتواند چنین رفتن

خفته خبر ندارد پسر در کنار جانان      کاین شب دراز باشد بر چشم پستانان

دل داده را طاعت کرد و چ سود داد      میاید این نصیحت کردن بد پستانان

باور کن که من پست از دانت به ارم      شمیر کسلاند چونند مسر جانان



شکر فروش مصری حال کسب چو

آن پست شوق بر سر دین استیفا

|                                      |                                              |
|--------------------------------------|----------------------------------------------|
| دو چشم پست بکنوش بر دآرام شیارا      | دو خواب آلوده بر بود عقل از دست سدارا        |
| نصحت کوئی از من بگو بخواجه دم در کش  | که سیل از پسر گشت آنرا که میسر سانی از باران |
| که آن اتنی که ستار پست بیارای بیدی   | ز توبه توبه بگردی چو بی پست خماران           |
| کرم با محانه پست فردا در پست آرز     | سمان شرکه در دوزخ بزمدم با کسکاران           |
| چه بویت اینکه عقل از من بر دوشم روی  | نه انغم باغ فرو دوش پست یا بازار عطاران      |
| تو با آن مردم کوته نفس در چاه گنجانی | بمصر آتا پیدا آید یوسف را خرداران            |
| الاهی بگویی بگو آن با مجلس را        | و آزا دمی و خلقی در غم رویت که خاران         |
| که آن عیار شهر آشوب و ز حال چین      | بگو خواجه بش میگیرد شب از دست عیاران         |

کرت بادی که ز باشد نظر بر جانب ما کن

چند ارم که بد باشد خدای نیک کرداران

در وصف نیاید که چه شیرین هفت آن      ایست که دور از لب و دندان هفت آن  
 هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت      کوئی بعد روحی که در پیر هفت آن  
 خالیت بر آن صنوعه حسین پاکوش      یا قطعه از خالیه بر یا هفت آن  
 با جلد قیامت توئی امروز در آفاق      از چشم تو پیداست که باب قرین است آن

کشم که دل از خیر زلفت بر مانم

ترسم شوم آنم که شکن بر شکن است آن

سهل باشد ترک جان کشتن      ترک جانان نمیتوان کشتن

توبه کردیم پیش بالایت      سخن پر و بوستان کشتن

سخت بود و قید و باز بوستان است

صبح و نمیدر و ز شد خیر و پسران نشان      و نشان

پا بعد و پست جادوان بیغ نهفته نیند      کوش کجا که بشنود ناله زار خاستن

من بوقت خویشین پر و شکسته کشنی      موی سپید میکند چشم سیاه هوشن

کریمه خلق چون الوهیت میکنی روی بصالحان فاضل زاهدان

خود گیروی بده باده بیار عزم بر

مخبرست ز ایدار لذت پیش نشان

کرتوبشیر تیز حله بیاری روپست چاره با هیچ نیت جز سپهر آفتاب

کشتی در آب ازین دوبرون فیتال با همه سودای حکیم یا همه در بختن

دنبال اگر عاشقی است نه عشاق صفت

دل که نظر گاه و پست از همه پرداختن

نبایستی از اول عهد بستن چو در دل داشتی همان بکشتن

صوفی چگونگی کرد کرد شراب صیاف

کجاست را بنجد عشا در آستان

ای از بشت جزوی از رحمت آیت حق را بر دوز کار تو با اغایت

کشم نهانست بود اندوه عشق را بر باد میگذارد نو بدایت

معروف شد حکایت من جهان بد      با تو مجال آنکه بگویم حکایت  
 آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست      غوغا بود و دودادش اندر ولایت  
 زابنای روزگار بجوی میبری      چون در بیان شکر منصور رایت  
 عیبت میکنم که خداوند امر دین      شاید که بنده بکشد بی جانی  
 ز آنکه که عشق پست تطاول دراز کرد      معلوم شد که عقل ندارد کنایه  
 من پناه لطف تو خواهم کریم      فردا که هر کسی رود اندر حایه

در مانده ام که از تو شکایت کجا برم

هم با تو که ز دست تو دارم شکایت

که ام باغ چرخسار تو کلی دارد      که ام پسر و کند با قدرت سرافرازی

که گفته است که صد دل بغیره ببری

هزار صید یک تا خلق بندازی

ای باد ادا می خوش میرود شبی      پیوند روح کردی بنام دوست ادا می

خواهم که باد امان ببرد و دی<sup>صحرا</sup> تابستان بریزد کلهای نامرادی

خندم دل آنکه با تو چو بند و

و آن حلقه که در میان ابشانی

این چه رفارست کار آمدن ازین پری برشم از پیر سبزه ای عظم از تن میری

باغ و لایستان باشد آستین زلف باغبان را که بیا کر کل حبس بر میری

دل بیماری ببردی لکمان از دست من دزد شب به میزند تور و روشن پری

چون نیاید دود از آن خسر من که آتش زنی

یا بید و خون از آن موضع که سوزن میری

لاشکوی بی حال ترخ از دست شب در آن معرض که چون نصف حال از پری

برخور با سب را بید مردم جو بردان تو سین تن چنان خوبی که زیور با سب را

کان از تشنگی بردم که آیم تا که باشد چو پایام برفت از دست دایم که دیا

نخواهی آستین نشان خوابی نمی برم کس جایی نخواهد رفت از دکان حلا

توبیخ عند بستی که عاقبت نکستی

مرا بر آتش پوزان نشاندی و نشستی

دل شکستی و رفی خلاف عهد محبت     با حسیاط و اکنون که آگینه نکستی

کافران قاتل چون بت بسین تو فند

بار دیگر کند سجده بهای رخساری

چشم رضا و محبت بر همه باز میکنی     چون که بخت مار رسد این همه ناز میکنی

پیش نماز بگذرد پسر و روان گویدم     قبله اهل لاسم سهو نماز میکنی

چشم عادت کرده بر دیدار و بخت

حیف باشد بعد ازین بر دیگر می

چونت حال بستان ای باد نوبهاری     که ز بلبلان برآمد سر یاد سحراری

ای کج خوشدرد و بر جستان گذر کن     مرهم بیت مار را بمرح میگذری

هر بابت از لطیفی رویت عرق بر آرد     چون بر شکوفه بار و باران نوبهاری

عودت زبرد امن بگل در استنبت      با شک در کربان بنامی چه داری  
 باروی و لغزیت کل پستی ندارد      تو در میان کلهها چون کل میان خاری  
 وقتی کند لغت کاهی کان ابرو      این بکشد بزورم و آن میکشد زبانی  
 کرفه میکشائی بندی نمیکریزد      در بند خو برویان خوشتر که بستکاری  
 اول و فانودی چند آنکه دل بودی      چون هر سخت کردی ست آدمی بیای  
 عمری دگر بایده اند منراق مارا      کاین جسر صرف کردیم اندامیداری

کمر در آئیند چنی و کرنه در آفاق

بج روی فیه ارمست که مانندی

چون حسد باقی نباشد زاهدی      کش چو شمع از در آید شاهی

من جواب زندگانی فایتم      غم نباشد که مبره و حادی

شبی خوش هر که نخواهد که با جان برآرد

بسی شب روز کرد و اند تبار کی و تنبائی

خانه صاحب‌ظفران می‌بری    پرده پریش‌نمغان می‌بری  
 که تو پرچم‌سره نوشی شایب    توبه صوفی بزبان آوری  
 که به پسر مایه زبان می‌کند

پود بود دیدن آن مشتری

خواهم اندر پایش افادن چو کوی    در بچوکان سینه نه چش کوی  
 بر پسر عشاق طوفان کو بار  
 در ره مشتاق پیکان کو بروی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری    دل نخواند که سببش کند دل‌داری  
 جان بیدار تو یکر وزند او اجم کرد    نادکر برکنم دیده بهر دیداری  
 غم عشق آمد و غم‌سهای که پاک برود    سوزنی باید که پای برآرد و غاری  
 خبرت نیست که قومی غمت پنجه زد    حال افاده نداند که نیفتد باری  
 پرواز از بالای تو می‌ماند راسپ    لیکش با تو می‌پنه نشود رفاری



بنماید که پسر عریبه دار و چمت

ست خواش نبه و تا کند آزاری

خرم صباح آنکه تو بروی کذر کنی      پیر و زور آنکه تو بروی نطفه کنی

آزاد بنده که بود در رکاب تو      خرم ولایتی که تو آنگاه پنهان کنی

دیگر نبات را نخر دشتی بهج      بچار اگر تنم به چون شکر کنی

ای آفتاب روشن ای پای بهای      ما را لکهای از تو ثنایت کر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکم      چنه آنکه دشمنی و جانیتر کنی

گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم

آری کنی چو بر پسر خاکم کذر کنی

دیدم که وفا بجای آوردی      رفی و خلاف دوستی کردی

روی خاک میسزم که تو بپاک میکنی

دست به بند میدهم که تو اسیر میری

دانی چه گفت مرادی بلبل محسری    تو خود چه آدمی کر غش چنبری  
 اشتر شمر عرب در حالت طرب    که ذوق نیت زرا کر طبع جادری  
 از بس که در نظم هم خوب آید صفا    هر جا که میسکرم کوئی که در نظری  
 دیگر نظم کنم بالای پسر همین  
 دیگر صفت کنم رفتار بگفت دوی

دو فی چنان ندارد بید و پست زندگانی    دو دم بس بر آمد زین آتش نهانی  
 اشتر که خست بارش باو شستن نباشد    بیایه شش کسیدن باری بنا توانی  
 ای برادر پیرایت آشوب غلبان    همچون بر آب شیرین غایب کاروانی  
 نوافرغی و عشقت باریک پندام    تاخوت نمود و تشویش نامه ای  
 میگفت که جانی دیگر در نیم آید    که جوهری به از جان ممکن بود تو آید  
 پر دی چو در سماعی بدری چو در حدیث    صبحی چو در کناری شمس چو در میخانه  
 ازل چنین نبودی باری حقیقی شد    دی خط نقیص بودی امر و قوت جان

شہزادہ تبت و شاہی فرمای ہر چہ خواہے

کر بی عمل بیخستے و ربی کنہ ہر اہلے

روزی بزندانش کٹم بہ سیسی گفت از غلہ سی داری را با زیرین

حاجت بخاریدن بود رخ زیبارا تو ماہ پری پیکر زیبا و نگارینی

بشین کہ تھان از ما بزحابت باہمت

بسفتند کہ بر خیزد ہر جا کہ تو نشینی

روی کشادہ حسینم طاقت خلق میری چون پس پردہ میروی پردہ صبر میری

آینہ را تو دادہ صورت خط بجاہارت ورنہ چہ زہرہ داشتی در نظرت برابر

دیدہ ہستی وی کس بر کٹم زہرہ نو در ز عوام بہتہ ام چون تو بجانہ اندی

من نہ مخیرم کہ چشم از تو بد بکری کنم

کر تو غلہ ہمکنی و ز کنی مخبری

روی پوشش ای قسہ خانگی تا کشد غل بہ یوا کنی

بویحبیبهای خیالات میست چشم خسته دمندی و فستردنکی

با تودر آینه خشم آرزو پست

وز همه کس وحشت و بیکانکی

پرو و سپینا بصحرا میروی یکت به عهدی که بیا میروی

کس بدین شوخی و عنایتی رفت خود چنینی یا بعد میروی

روی از مردم نهان دارد پرده تو پر روی آشکارا میروی

هر که بیکار شش که نشستی از نظر

از دشت صد بار دیگر بگذری

ثبت و شاه و شمع و شراب و شیرینی غنیمت است دی روی دوستان منی

بشرط آنکه منت بنده وارد دزدند مکر بیدم و تو شاد و باریشینی

لکام در پر شیران کند صلابت عشق

چنان کند که شتر را مهار در پی

صاحب نظر نباشد در بند نینامی      خاصان خبر ندانند از کھکوی حای

راست خواهی غنم حرام بود

بر چنین روی و باز برد کری

عمری بیاد یاری بدیم اٹھاری      ز آن اٹھار مارا کٹو دسپکاری

هر دم غنم فراقت بردل نداد غنی      هر خطه در جھرش دل کد اٹھاری

کاشکی خاک بودی در راه

تا کمر پای بر من افکندی

آئینه جلوه طاپس و خرامیدن بکک      بار دیگر ننگد کر تو بر قار آئی

چند بارای دلت آخر نصیحت کھتم      دیده بردوز که ناکاه کر قار آئی

کر تو صد بار بیائی بسر کشته عشق      چشم دار دست صد که در کربار آئی

دوست دارم که ترا دوست ندارد دوزخ

حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی

کس نیامده است بین منجلی از دوری      دیگر نیامده و چو تو منزه ز زنا دوری  
 خورشید اگر تو روی خوشی فردر      گوید و آفتاب نخنجه بکشوری  
 اول منم که در همه عالم نیامده است      زیبا تر از تو در نظرم هیچ منطری  
 هرگز نسبد دهم سحر ابات عشق راه      امروز آرزوی تویم داد پیاغری  
 یا خود بجن وی تو کس نیست در جهان      یا هست نیستم ز تو پر دایگی  
 همراه من میباش که حسرت بر خلق      در دست منطری چه ببینند کوهری  
 کدام کس تو ماند که گویت که چو او نی

ز هر چه در نظر آید گذشته بخجی

دل جانم تو بشنول نظر در چپ و راست      تا گویند حسد یغان که تو منظور نی  
 دیگران کبر و ناز نظر از دل بر تو      تو جان در دل من رفه که جان در دهن  
 تو بجائی و من چشته سرشته که      پادشاهی کنم از پایه من بر کفنی  
 مرور نصیت که در پای تو افتد چون      تا بدان پایده پیغش بچوکان برنی

۱۰ پیرانہ خستیم کرتو کان می کشی

کو دل ان خوشی مباحش کرتو دین و نحوشی

برسلاح کہ خون مرا بخوابی سخت    حلال کرد مت افابیع سزائی

اگر بید روی وحشی از تو نکریزد    کہ در کند تو راحت بود کرفاری

قلم بر سپد لان کفشی نخواہم راند ہم را زدی

جبا بر عاشقان کفشی نخواہم کرد ہم کردی

من نہ اپتم از اول کہ تو پھر دو جانے    عہد نابستن از آن کہ مبدی و پایے

دوستان عیب کنندم کہ چرا دل تو دہم    باید اول تو کفشی کہ چنین خوب چرایے

کفشد بودم چو بایسی غم دل با تو بگویم    چہ بگویم کہ غم از دل برود چون تو بایے

شمع را باید از این خانہ برون بردن دشمن

نما کہ ہمسایہ اند کہ تو در خانہ مایے

مرا تو جان عزیزئی یار محترمی    بہرچہ حکم کنی برو وجود من بجائی

غمت مباد و گردنت مباد و در مباد      که راحت دل آرام جان دفع غمی  
 ندانم از سپرد پایت کدام خیر است      چه جای فرق که زیبا فرستد قناعتی  
 چنین که میکند ری کافیه و سلما نرا      نظر به نیت که هم قلبه و هم صمعی

نگار اوقات آن که دل به مهر بنوی  
 که ما را بیش ازین طاقت نمانده است از نیندی

نه تو کفشی که بجا آرام و کفتم که نیاری      عهد و پیمان وفا دار می لبند می یاری  
 زخم شمشیر جل به زهر پزیش فرات      کشتن اولتیر از آن کم بھراحت کبداری  
 تن آلوده چه داند که دل خسته چه باشد      من گرفتار کفتم تو چه دانی که سوار می  
 کپس چنین و نمی ارد تو کمر خور هستی      و ز کس این بی نیاید کمر آهوی ستاری  
 عرف بر ورق دی کارین بچه ماند      همچو جرس من کل قطره باران بهاری  
 ای خردمند که کفشی کنتم چشم بخوبان      بچه کار آیدت آن دل که بخوبان سپاری  
 آرزو میکنم با تو بشی بودن زوی      تا بشی روزگنی با من روزی شب آری



من اگر نبرد خدمت بکنم کنایه بکارم  
تو اگر بسزای چون من کنی کنایه بجای

کنویم آب و گلیت این جو در و جانیه بدین کمال نباشد جمال انسانی  
به چرخ بست اندر جهان نظر کردم که گویش تو ماند تو خوسته زانی  
کرت در آینه سپای غیش دل برد چون شومی در مان خویش در بانی  
ولی که با سپر زلفت تعلقی دارد چگونه جمع شود با چنین پریشانی  
طبع دارد که از دانت به دارم دپت باستین طالی که بر من افشانی

بر دیده صاحب سلطان آب میستی

نرسی که به بینند خیال تو بخوابی

ندانم تحقیقت که در جهان بچکمانی جهان هر چه در او هست صورتش در تو جانیه  
مرا پر سپس که چونی به صفت که تو خجای مرا کموی چنانی به رتقب که تو خجانی  
نورده پیش کرفی و اشتیاق لبت زپردنم در افاد رازهای نهانی

بر آتش نوشستم دود و شوق بر آمد      تو ساعتی نشینی که آتش بنشانی  
 چو پیش خاطر مآید مثال صورت خوبت      ندانمت که چگونه از اخلاف معیانی  
 مرا کناه نباشد نظر بروی جوانان      که پیر اند مقدر روزگار جوانی  
 ترا که دیده ز خواب غار باز نباشد      ریاضت من شب تا سحر نشسته چو دانی  
 من صیباره رفیق کجوی دست ندانم      تو میروی سلامت پلام ما بر سپانی

این روی بصر کند آن روی بستان

من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

هرگز این صورت کند صورتگری      یا چنین شاه بود در کشور ب  
 نبود هر گوشه پائی در کعب      دزد تو در هر خانه دستی بر سپری

بعد یاد روی تلخ از دست دوست

به که شیرینی زد دست دیگری

ما خوشه چین خرمن اصحاب دستیم      در ناظر کن ای که خداوند خرمنی

کیرم که بر کنی دل سکنین ز مهر من      مزار دلم چگونه توانی که بر کنی  
 از من گمان بس که بیا بد خلاف دوست      در مشق شوند جهانم بد شنی  
 خواهی که دل کس ندی دید با بدوز      پیکان عشق را سپری با آهنی  
 باندی بکوی که ما خود شکسته ایم      محتاج پنجه نیست که با ما در کفنی

پسندی چو سپردی می توان کرد لازمست

با سخت بازوان ضرورت فروتنی

آنرا که تو از سپهر بیایی      حاجت نبود بار مغاینی  
 که ز آمدنت خبر بیارند      من جان به هم ببرد کاینی  
 رفع غم دل نمیتوان کرد      الا با امید شادمانی

پسندی آنروز که غوغای قیامت باشد

چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

دلم از تو چون زنجیر که به هم در بختد      که جواب تلخ کوی تو بدین شکر شانی

نفسی بیاوشین خنجر بکوشنو      کز تشنگی بردم برآب زندگانی  
 غم دل بکس گویم که بگفت ز کنت ردم      تو بصورتی که کن که سپهر تم بدانی  
 اکرت بهر که دینی بدهند حیف باشد      و کرت بهر چه عجبی بخشد ز ایکا بنی

شاد آمدی ای فتنه بر خاسته از غم

غایب شواز دیده که در دل بنشستی

هر نو بتم که از غنچه ایماه بگذری      بار دوم ز بار نخستین کموتری

جز صورت در آینه کس را نمیرسد

با صورت بدیع تو کردن برابری

همه چشم تا برون آئی      همه کوشیم تا چه فرمائی

اما شایان کوه دست      تو درخت بلند بالائی

تو چه دانی که بر تو گذشته است

شب هجران و روز شمای

هر کس بنامش فرستند بصرائی      مارا که تو منظوری طاهر زود جان  
 امید تو ببردن دزد دل بداند      سودای تو ببردن که دزد دل سودا

کو بند رفیقانم از عشق چه سپرداری

گویم که پسری دارم اندامش در پای

یار گرفته ام بسی چون خدایم کیسه      شمع خنن بنامه اوست از در هیچ مجلسی

خادمه پیرای را که در حبه بند کن      تا بر حضور مار نه بر دم و پو پوی

روز وصال دوستان زود بستان      تا بگلی نکه کند یا بجال ز کیسه

قصه هر که میسر مفاصلی میکند

مثل در عشق را حل کند مهندسی

یاد میدار کی با ما جنگ در پرده شستی      رای ای تست خواهی صلح خواهی آشتی

نیک بدردی شکستن عهد یار نیکخواه

و آن ترک کردی که بدردی نیک انگاشتی

## از کتاب بیخ

کنج آزادی و کنج قاعه کلکی است که شمشیر منیر نشود سلطان را  
 طلب منصب فانی کند صاحب عقل عاقل آنست که اندیشه کند پایان را  
 جمع کردند و نهادند و بجزرت فرستند دین چه دارد که بجزرت بکند آردان را  
 آن بر سر رود از بفتح بدیشی و دغ دین باز وی فسخ میسکند زندان را  
 پند دلبند تو در کوشش من آید بهیات من که بر در حرم حکیم دران را

بعد یا عسر عزیز است بقوت کدأ

وقت فرصت نشود فوت کرنا دانا را

با جوانی پسر خوش است این پرید پیرا جل باشد با جوانان پنج کردن پیرا  
 من که با موسی بقوت بر نیامد محب با یکی افاده ام که بکشد زنجیر را

میرود تا دم کند افند پای خوشین

که بر آن تیر و کان چشم او دقت بخیر را

پاتی بد آکنوز و یا قوت روان یا قوت چه باشد بد آن قوت روان

اول پر سپر خورد ظل دماوم    تا دعیان عیب نکونید جوان را

تا بهت نباشی نبری بار غم بار

آری شتر بهت کشد بار کران را

کمان بخت که داد آن لطیف بازو را    که تیر غمزه تمام است صید آهوا

تو خود بچوشتن بر پستان چو تماچ    که روز معسر که بر خود زره کنی مورا

حصار قلعه یا غی نمجنین تکبیر    بیام قصر بر افکن کند کیسور

مرا که غارت عطا کر فنی همه عمر    چنان اسپر کر فنی که باز بهتورا

برنج بیده ای و پست کنج شوان برد

که بخت را پست فضیلت نه زور بازو را

کر ماه من بعبیکند از رخ شتاب را    برقع مسر و لاله کمال آفتاب را

کوئی دو چشم جادوی عابد فریاد    بر چشم من بسجرب شد خواب را

اول نظر برفت زد چشم غان عشق    و آنرا که عقل نیست نداند صواب را

کشم کر چو صل را بای بود ز عشق      بی حاصلت خوردن پستی آب را

دعوی در پست نیت که از پست نازین      چون شربت سکر نخوری ز بهر ناب را

آتش بیار و خسر من آزادگان بسوز      تا پادشاه خسراج نخواهد خراب را

قوم از شراب پست و ریشخونی مضرب

من پست از او چنانکه نخواهم شراب را

من بین خوبی و زیبائی ندیدم رویا      وین دلاویزی و لبندی نباشد موی

کر بر سر میگردم از چپا کی عیبم کن

چون تو چو کان میرنی عیبی نباشد کوی

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یار      که تو سگیب داری طاق نما زمار

باری چشم احسان در حال نظر کن      که ز خوان پادشاهان است رسد کدا

سلطان که خشم گیرد بندگان خست      عکس رسد بویسکن خدی و جبار

بازای جان شیرین از من بستان      دیگر چه برک باشد در ویش پسنوا



یارب تو کشمارا حملت ده و پلمات

چند آنکه باز بیند دیدار کشمارا

لا ابالی بکنده فتنه و نانی را طاقت و خط نباشد پس سودا را

دیده را فایده آنست که لب بر چنبد و نبیند چه بود فایده پنهانی را

ما شاعران چشم از پر زین دشمن بدو باغم و دشت خوردیم رسوائی را

که بر این نه زود و درود باز آید ناکزراست کین که طوائفی را

دعات کفیم و دشنام اگر دهی پست

که با سگ و دهنان خوشی و سوال و جواب

دولت در شهریت جز شکنج نسیب فتنه در ایام نیت جز غم ابروی پست

داروی شقایق صفت زهر ز دشت نکا مرهم عشاق صفت زخم ز بازوی پست

که شب همچون مرا تا صبح آرد اجل

روز قیامت زخم خمیه بپلوی دشت

هر که اکم شده است یوسف دل کو بسین در چه زنده است

که بسنارم جا و جور آید

دوست دارم بسنار چندان

چو فتنه بود که حسن تو در جهان آید خست که یکدم از تو نظر بر نیستوان آید

ز عقل و عافیت آن روز دل جدا کردم

که روزگار حدیث تو در میان آید

رو به دراز کوی دوست نیست که پیرو نباشد سلسله پای جمع رفس پریشان آید

که زنده بچناه عادت بخت من است در بنواز و بلطف عادت احسان آید

میل ندارم بباغ اسپن کبریم بسرو پیروی که لایق است قد خدایان آید

چون بگلی کس ندید در چمن و روزگار

خاصه که مرغی چو من بلبل بستان آید

اگر مراد تو ای دوست نامرادی است و اگر مراد دل خویش تو خواهی خواهم آید

اگر عدوت و بخت در میان عرب      میان یلی و مجنون محبت است و صفای  
 نمیتوانم بی نوش پست یکست      چرا که از پسر جان بر نیست توانم خا  
 جمال و نظیر و شوق همچنان بایستی  
 که اگر همه عالم بدو دهند که است

کر بر قیفسه و نگذاری تو بر جمال      در شهر هر که گشته شود در ضمانت  
 تشبیه وی تو کنم من با قباب      کاین مح آفتاب تعظیم شانست  
 هر روز خلق را پسر یاری و صاحب      ما را بهمین پسر است که در آستان  
 بسیار دیدیم در خان میوه دای      زین بر ندیدیم که در بوستان  
 بسیار درد دل آید از اندیشه و رفت  
 نشی که آن نمیره و داز دل نشانی

حال از دمان و پست شنید چ خوش      یا از دمان که شنید از دمان پست  
 کر ز رفدای پست کند اهل و کاکا      من پسر فدای پای پالت بر پان پست

رنج و عشق و دست چنانم که هر که دید  
رحمت کند بنجر دل به سر بان دست

بدود آتش ناخوب با داغ بخت

بسوز جل مصور که گیمای هست

این طرب از کجاست که برگشت نام دست  
آ جان جامه بذل کنم بر پیام دست

دل زنده میشود با سید صال یار  
جان رقص میکند ببلع کلام دست

تا نفع صور باز نیاید بنجو شستن  
هر کو فادست محبت ز جام دست

من بعد از این اگر بدارم سپهر کنم  
هچ از معانی نبرم بسلام دست

وقتی امیر مملکت خویش بودی  
اکنون خستیار ارادت غلام دست

در ویش را که نام برد پیش پادشاه

ز نهار از افتقار من احتشام دست

نهند پای تان به سبند جای  
هر که را چشم مصلحت بین است

مثل زیر کان و چنبر عشق  
طفل نادان و مار رکنین است

کر بسندارم جواب تلخ دهی      اعتقاد من آنکه شیرین است

بند خوشم خوان که بشای بر پسم

کسی را که تو پرواز دهی شایین است

هر تسلیم ندادیم بحکم و راست      تا چه اندیش کنه را جان آراست

تو بر جا کفر و آدمی بخند زدی      کس دیگر تواند که کبیر و جایت

همچو هستقی بر چشمه نشین زلال      سیر شوان شن از دیدن مهین است

روز کار بست که پودانی در سپردام      کرم سپر بود تا برود پود است

دیگری نیست که مهر تو دور و شایست      اندر آسیند توان دید کمر همت است

وقت است که مردم ره صحرایند      خیر تا سپر و بماند نخل از بال است

فدر اشک نذارم که بر موی کنده ای      که بهر وقت همی بوسه نذر پاست

این قامت نی بحقیقت قیامت است

زیرا که سپنج من اندر قیام است

سلسله موی و پست حلقه دام بکاپت      هر که درین قطعه نیست فارغ ازین باجراست  
 که بزنند مبع در نظرش سید پرین      دین و کنیسه هر دو جانش بهت  
 که برود جان باو طلب وصل دوست      حیف نباشد که دوست و سزا جان  
 دعوی شتاق را شرح نخواهد بیان      کونه ز روشن دلیل ناله زارش گوشت

شیخ برآر از نیام زهره در افکن بجام  
 که قتل استبول در طرف از صاب

مالک رز و استبول هر چه کند پادشاه      که بکشد حاکمت در بنواز و رواج  
 برق میانی محبت باد و باری بخت      طاق مجنون نماند خیمه یسیل کجاست  
 غنفت از آیام عشق پیش محقق خطا      اول صحبت خیر کاخر دنیا فاج  
 صحبت یا عسریز حاصل در بقا      یکدمه دیدار دوست هر دو جانش بهت  
 در دولستان که تو پسندی رها      هر چه مراد شایست غایت مقصود است  
 از درویشم مران گاین طریق و فاج      در همه شهری غریب در همه ملکی که است

با همه جور مامید با همه خرم رجاست  
 کردم ماسبت لطف شما کیماست

عشق در دل اندو بار از دست رفت      دوستان منی که کار از دست رفت  
 بخت و رای زور و زبر بودم و یکه      ناغم آمد هر چهار از دست رفت  
 عشق و سودا و بوی پس در پیر نهاد      صبر و آرام و قناعت از دست رفت  
 ای خواب کردیده بعدی و کمر کرد  
 در دیده جای خواب بود یا خیال دوست

خواب در عهد تو چشم من آید میباید      عاشقی کار پیری نیست که بر بالین آید  
 بیدارم گرفتند و شب از نیمه گذشت      آنکه در خواب نشد چشم من پروین آید  
 خود کردم که نظر در رخ خوابان گذشت      من ازین باز نکردم که مرا این بین آید  
 وقت آنست که مردم را بکمر گیرند      خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین آید  
 چمن امروز بشت و تو در میسنائی      تا خلاقی همه گویند که خور این آید

هر چه گفتیم در اوصاف کالیت پست    همچنان بسج نخلیم که صد چندین است

من ذکر شعر خواهم نویسم که کس

ز حتم میباید از بس که سخن شیرین است

کر جان طلبی فدای جان    پهل است جواب امتحان

پس کند بجان از فروشم    بکوی بهم چه در جهان

با آنکه تو مهر کس نداری    کس نیت که نیت مهربان

و ابرو که تو داری ای پشتمکار

در رسید چه حاجت کانت

معلت همه شوخی و دلبستگی خوش    جفا و جور و عقاب و شکری خوش

اگر دانا تو آموخت تنگی از دل من    وجود من زیان تو لاغری خوش

بجواب در زد و چشم بخت من همه عمر

کرش بخواب بر منم که در کنارین است



بمه دادیده برویت گمراشت ولی

بمه پس را ثوان گفت که چنانی هست

مرا از آن چه که پروش سر صحرایت      قرین دشت بهر جا که هست غش جایت

کسی که روی دیده است از او عجب دام      که باز با همه عمرش پرتماشایت

چو بروایت ال دشت یافت لک عشق      بهوش باش که هر باه اونیغایت

ز دشت عشق تو هر جا که میزد دم دستی      نهاده بر سر و غاری شکسته بر پایت

هزار سپهر و معنی بقامت ز سپهر      اگر چه سپهر و بصورت بلند بالایت

ایم قبول بس که میرم در آستان

مانستم کند که خدمت کند از او است

آخر ای پشکدل و نیم رخندان چاند      تو ز ما غایب و ما از تو پریشان چاند

خار و دپای کل از دو و بحسرت دین      تشنه باز آمدن از چشمه حیوان چاند

کوشش رکعبن شیرین تو و والد یاکه      چشمم بر فتن مطبوع تو حیران چاند

اینان که ز رحمت محض پندیده اند

کارام جان اسپس ل و نور دیده اند

لطف آیتی است در حق ایشان و کبریا  
هر آهستی که برده ایشان بریده اند

آید هنوز شان ز لب لعل بوی شیر  
شیرین لبان شیر که شکر مزیده اند

رضوان کرد و بچه فرد و پس بگوید  
کاین حور بان باحت دنیا خریده اند

پندارم آهوان تازند مسک بریز  
لیکن زیر پای طوبی چسبیده اند

دست که ایسب ز نخلان این کرد  
مشکل و پند که میوه اول رسیده اند

این شطمانی خال چه موزون نهاده اند  
وین خطای سبز چه شیرین کشیده اند

هرگز جاعنی که شنیدند تر عشق  
نشیده ام که باز نصیحت شنیده اند

بیاد آنکه دمی در جسم بیا ساینند

بزار بادیه سہلست اگر به چایند

لبس امیش و جدت همه خوابان مند  
پس و روان بر در سودای خاک مند

شهری اندر طلبت پوشه آتش عشق      خلقی اندر سوخت غرقه دریا غمی  
 خون صاحب نظران ریختی ای کجاست      قتل ایان که رو داشت که صید من  
 بندگان را از کزیر پست زحمت نگیر      چکند از کبشی در بنوازی بسند  
 جور دشمن چکند که کشد طالب دوست      کج و مار و کل و غار و غم و شادی

بر من اگر حسد ام شد وصل تو نیست محب

محبیب آنکه خون من بر تو چه احلال شد

دو چشم پست تو که خواب صبح خیزد      هزار فتنه بر کوشش بر انگیزد  
 قرار عقل برفت و مجال صبر نماند      که چشم و زلف تو از حد برون لاؤد  
 مرا کوی نصیحت که پادشاهی و عشق      دو خصلت که با یکدیگر نیامیسنند

کر مرا عشق تو از هر دو جهان بیرون

چشم از سیر زنش هر دو جهانم باشد

چکند بنده که بر جور تخیل کند      دل اگر تنگ شود مهر تبدل کند

بکستان بوم تا نو در آغوشش منی  
بلبل از روی تو بسند طلب گل کند

مطرب مجلس باز ز فرزند عود      خادم ایوان بسوز بحسره عود  
دوست بدینا و آخرت توان داد      صحبت یوسف به از در اہم معدود  
قرصہ محبت برآمد آیت رحمت      دوست درآمد ز در بطالع مسعود  
وہ کہ از آن جور و شدیم چه خوشی      چون حرکات ایاز بردل محمود  
روز کلاستان نو بہار چہ جہنی      خیز کہ تا پر کنیم دامن مقصود

باغ فرین چو بارگاہ سلیمان

مرغ سحر بر کشیدہ نغمہ داؤد

امروز دیکرم ز فراق تو شام شد      ای دیدہ پاسبان ار کہ خوابت حرام شد  
شہانہ من بدانہ خالت مقیم      آن دانہ ہر کہ دید گرفت ار دام شد  
بنای روزگار غلامان بر رخسار شد      بعدی جہتیار ارادت غلام شد

که دارد در همه شکر کاین

که چون بروی زیبای تو باشد

دو عالم را بسجبار از دل نکند    بدون کردیم تا جای تو باشد

خوش است اندر سپردیوانه سودا    بشرط آنکه سودای تو باشد

پرسیدی خواهی رفیق از دست    همان بستر که در پای تو باشد

بوس تو هیچ طبعی نپند که پیر نیازد

ز بی تو هیچ مرغی نپند که پرزیزد

گدشت بازم آتش در خرم بگون د    دریای آتشینم در دیده موج خون زد

دیوانگان خود را بست در سلاسل

هر جا که حاقی بود آنجا دم از جسوند

ای گل خندان نوشگفته نگهدار    خاطر میل که نوبهار نماذ

حافظ از ما غبار ماند زینهار    تا ز تو بر خاطر می غبار نماذ

حاشر نه که من از سیه بگردانم روی  
 که بدانم که از آن دست و کان می آید  
 کشته بیند و مقاتل شایند که گیت کاین خد نک از نظر خلق نهان می آید

چندان دل شتاقان بر بود لعلیت  
 کاند همه شسته کنون لیت که بر آید

خفا که مراد نیاید و پست نیاید باغشده خاطر دنیا بچه کار آید  
 پسر پست دین بودا چون خلق نهان تا بخت بلند این در بر روی که بکشاید

پاتی به دوستان داد طرب از دنیا

کاین عسر نیامد وین عسر نیساید

من چه در پای می ریزم که پیرای تو بود پسر ز خیریت که شایسته پای تو بود  
 خرم آن وی که در روی باشد همه وین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود  
 ذره در همه حسنه ای من سکین نیست که نه آن ذره مستحق بهوای تو بود

عجب است آنکه ترا دید و حدیث شنید  
که همه سر نهشتان قنای تو بود

خوش بود ناله و سوخکان از پرورد

خاصه دردی که با منید و دوا می بود

بر شب اندیشه دیگر کنم و رای دیگر  
که من از پست تو فردا بدم جای دیگر

مر کسی را پر چسبند تنهای گشتی  
باغیر از تو نداریم تنهای دیگر

باده اوان بهاشای چمن بیدون آبی  
تا فراغ از تو نباشد بهاشای دیگر

تا تو مصورش دی در دل بجای من

جای تصور نماند دیگرم اندر خیر

خوش است درو که باشد امید در ما  
در از نیست بیابان که بت پایش

نه شعله طعش بود با مکان بر روی دست

که جان سپر کنی پیش تیر بارانش

نه هر قسم بیاد خاطر آید  
که خود هرگز نمیکردی فراموش

علاش بادا کر خونم بریزد که پسر در پای و خوشتر که بردوش

حدیث حسن خویش از دیگر ی پرپس

که بعدی در تو حیرانست و بدشوش

و ده که آتش در جهان و عشق شور که بمن چون من اندر آتش افدام جهانی که بشا

هر چه ام در باغ ریحان خشک برگی که بوزن یکیم در ملک سلطان پاسبانی که مباحث

بر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهان

کمران تو چه اندیشه ز بیم و کراش

در دامن بر من از طبیب من است از که جویم دوا می در دانش

آنکه در جبهه قلم است غریق چه تفاوت کند ز بار دانش

کل بغایت رسید بکند آید تا به چند هزار دست دانش

عقل را اگر به هزار جفت هست عشق و عوی کند بطلانش

زود و هوشمند در آینه تا به چند تخت پائش



بعد یا کر یکدمت بی دوست

هر دو عالم در بند همتانش

یکی را دست حسرت بر بنا گوش یکی با آنکه میخوابم آنوش

مرا گویند چشم از روی پوشان در اکوبر قهی بز خوشن پوش

نشانی ز آن پری تا در خیال است نیاید به کز این دیوانه با پوش

بیاتما هر چه هست از دست محبوب

بیایا میم اگر ز هر دست و کروش

شب آن نیت که در خواب و چشم نم خواب در رفقه ضوان گنند بل نسیم

خاک را زنده کند تربیت باد بها سکت باشد که دلش زنده نکرد نسیم

شاهدان ز اهل نظر روی فراموشند بار دوشش نخل بخت مرد و کرم

بوی پیر این لک زده خود می شنوم که بگویم همه گویند ضلالت قدیم

عاشق آن کوشش دارد که نصیحت شنود درد اینک نکرد و بعد اوی حکیم

توبه گویندم از اندیشه مشوق بکن  
 هرگز این توبه نباشد که گناست عظیم  
 ای یقین پندوست باریدازا  
 که بخوابم نشستن بر دوش منیم  
 طبع اصل بسیدارم و اندیشه حجب  
 و کردار هر چه جانم نه امیدت و بیم  
 محب ارگشته نباشد بد زجمله دوست

محب از زنده که چون جان بدر آورده‌ایم

باز فراق دوستان بکن نشسته بروم  
 میروم و نمیرود ناله زیر محم  
 ای که ماری کشی صبر کن و بسک بر آن  
 که ظرفی تو می کشی در ظرفی سلام

داروی درد شوق با همه علم حاجتم

چاره کار عشق را با همه عقل حاجتم

توبه پرد و ناخون جگر میسوزیم  
 آه اگر پرده براهد که چه شوک کنیم  
 مردم از فتنه گیرند و ندانند که ما  
 بتشای تو در حسرت رستای خیریم  
 باغ فردوس بسیار ای که ما ندان  
 پسران نیست که در دامن جور کنیم

تویی برابر من یا خیال در منم

که من بطالع خود بهر کز این گان نبرم

چو آتش پس بر آید طالع با کی نیست      کجا هست تیر ملا که بیا که من سپرم

بند یک نفس ای اسپهان یو صبح      بر آفتاب که آتش عوشت با فرم

خوشا بر ای گلستان خواب درستان      اگر نبودی تشویش میل سحر م

دین دیده که آتش ترا می نمم      دین باشد فسر داکه و دیکری کنم

روان نشن بر آید از کنار فرات      مرا فرات ز سپر بر گذشت و نشنم

میان با بحر این سپهر من نخواهد تا      و که حجاب شود تا به منش بر م

سخن بگوی که بیکانه پیش از کس نیست

بغیر شمع همین با عیش ز بان بر م

تا تو بخاطر منی کس گذشت در دم      مثل تو نیست در جهان باز تو که کس م

حاصل عمر صرف شد در طلب صواب      با همه سعی اگر بخو ده ندی چه حاصل م

تا خبر دارم از او چنبر از خوشستم

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

در همه شهر فرا هم نپشت اینجمنی که نه من در عشق افتاده آن اینجمن

شرط عقل است که مردم بگریزند از من کراز دست تو باشد مره بر منم

تا که شمار در آمد دهن شیرینیت هم آهست که شوری بجان کلنم

بد چشم تو که شوریده تر از زنجیر است

که بروی تو من آشفته تر از موی ام

مجنونم اگر بهای لیلی ملک عرب و عجم پستانم

که خانه محراب است و تار یک

بر دیده و روشن نشانم

حدیث عشق اگر کوئی کلاه است کن و اول ز خواب بود و آدم

اگر دانی که دنیا غم نیز زد بروی دوستان خوشباشم فرم

غنیمت دان چو میدانی که هر روز ز عمر مانده چری میشود کم

لب او بلب من این چو خیالت تنبی

که آنکه کند کوزه که از خاک بسویم

فراق دوستانش باد و یاران که مارا دور کرد از دوستان

دلم در کنج شامی بنده بود چو میل در قفس روز بهاران

هلاک اچان هل گرفتند که قتل مور در پای سواران

اگر هم بین نفع باشد فداق

بشنه دو تو باد آورد کردن

میان باغ حراست بنو کردین که خار با تو مرا به که بستو گل چین

و که بجام برم بنو هست در مجلس حرام صرف بود بنو باده نوشیدن

اگر جاعت چمن صورت تو بت بیند شوزه جله پشیمان زب پرستیدن

بجای خشک بماند پروای چمن چو قامت تو به بیند در خرامیدن

من کدامی که بشم که دم درم زبنت    بهادتم چه بود خاک پات پوسیدن

بش من و پستی در پو اینم خوش است اگر کنی

نکو نباشد با عشق زه و ز زید ن

و که جدا نیست و دشمنی تو از خیال من    ناچه شود با جفت در پستی تو حال من

نال زه زوار من زار تر پست بزرگما    بس که بجز مرید به عشق ترک کوشا من

نور پستار کان پستد روحی آفتاب تو    دست فانی خلق شد قامت چون طالع من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی    میرسد و نمیرسد به نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من غبت اگر خشن کند    هم براد دل رسد خاطر به پیکال من

بر کدزی و شکری باز مگر که بگذرد

شمر من و خای تو جو تو و شمال من

من از دست کاذا را ن ابرو    نمی آرم کذر کردن بهر سو

دو چشم خیره ماند از روشنائی    ندانم قرص خورشید پات یارو

بهشت است آنکه من دیدم در خسار      کجاست آنکه او دارد نه کیو

لبان لعل چون خون کبوتر      پود از لعل چون پر پستو

نه مر و نه از آب شور خیزد      در آید آب شیرین است لولو

غریب نخت مطهر او شاده است      تبرکستان رویش خال بند

دفع کان جسم را تا نشو بمطهر

دیده بسوی دیگری دارم دل بوی

بس در طلبت کوشش پیایه کردم      چون طفل دوان از پی نجشک پرید

رفتم بجه نامد بخرامیدن طاووس      چشمان بنگه کردن آهوی رسیده

با دست بلورین تو پنجه ثوان کرد

رفتم دعا کرده و دشنام شنیده

می برزند ز شرع شعاع فلک زبانه      ای پاتی صبوحی درده می شبانه

عظم بدو دختی چند اختیار دوش      بوشم بر زمانی تا کی غم زمانه

اگر تخته جانان بسندار جان آری

مخراپت و نسیاید که بر زبان آری

حدیث جان جانان همین مثل دارد که زر بکان بری کل بوستان آری

زرا چشم که مراد غمت نگیرد خوا تو باد شاه کجایا و پاسبان آری

کس از کناره بر دیت نگاه نمی کند که عاقبت زبشوخش در میان آری

جواب تلخ چه داری بگوئی باک مرا که شهد محض بود چون تو بر زبان آری

اگر بخندد در آئی چه جای همیش که ممکن است که در جسم مرده جان آری

ای که بحسن قنات پروندید اوم سب

کر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

امید دارم اگر صدر هم بیندازی که بار دیگرم از راه لطف بنواری

چو روز کار سازد پستیزه توان کرد ضرورت است که بار و زکاد در پاری

بسی مطالعه کردیم شمس عالم را زهر که در غنچه آمد حسن مختاری



حدیث عشق تو پیدا نکردی بختن کز آب دیده کردی کبریا غازی

فراخ عیبت نمیدانم که به عدی میکنی

دلارای بدین جلی خوش است از هر باغی

صبر نکردی بای صبر که صورت یارم یار  
یا صورتی برکش چنین بزرگ صبر کردی

ز ابروی نگار گلن کر پرده داری  
تا تو پس باشد در جهان بگریند شتری

فصل بهار است ای گلزار اینک کنار جویا

با عاشقان بود که از خسته ام چون کج کردی

ای دریاگر شبی در بر خراب است دیدی  
هر کران از خواب و هر پست از شرابت دیدی

روز روشن پست دادی شب تاریک  
که سحر که روی بس چون آفتاب دیدی

دو خود شدت بهنم کاشکی همچون لال  
اندکی پیدا و دیگر در عتاب دیدی

این قنایم به بیداری میشه کی شود

کاشکی خوابم بهر دمی خوابت دیدی

من پان عاشق رویت که ز خود بچرم      تو چنان فتنه خویشی که ز ما بچری  
 بچه مانند کنم در همه آفاق ترا      گانچه در دهم من آید تو از آن خونری  
 برقع از روی چنین و نشاید برداشت      که هر گوشه چشمت لعل غنای ببری  
 دیدم را که بدیدار تو دل میسزد      هیچ غمت ثواب کنت بجز نصبری  
 کفتم از دست غمت پر بجان بدم      چون تو انم که ببرد جاکه روم نظری  
 بفلک میرو آه سحر از پسته ما      تو بسی بر کنی آید ز خواب بگری  
 جدت کنده آزاد احوال میسزد که در بند

پودت ندید پرواز این مرغ که در دای

ای میل اگر نالی من با تو بسم آوزم      تو عشق کلی داری من عشق کلندی  
 پروی لب جوئی گویند چه خوش باش      آنا که ندید پشند پروی لبی بای

نه در زلف پریشان من شاکر فام

که دل در بند او دارم و نه سروی پریشان

بہار آمد کہ ہر ساعت رود خاطر بہشتیہ  
 چو میل و سماع آئند ہر مرغی بہشتیہ  
 زمانہ باز آید و لیکن صبر سبب  
 کہ متخلص میگردد بہاری بی زبانیہ  
 کمال حسن ویت را صفت کردین غم  
 کہ حیران از بہانم چہ دانگفت حیرانیہ  
 وصال نہت اگر دل امرادی بہت مطلوب  
 کنار نہت اگر غم را کناری بہت پایانیہ

بیاری بہت پاتی اگر نچخت کزیرین

کہ از دست سگر باشد اگر خود زہر بانیہ

تو پرزادہ ندانم ز کجای آئی  
 گاودی زادہ نباشد بحسین زیبا  
 داپست خواہی نہ حلاوت کہ پنهان  
 مثل این ویشاید کہ بس بنمایہ

دیکری نیست کہ مہر تو در و شایست

چارہ بعد از تو ندانیم بحسبہ تنہائیہ

رفی و سپخان بخمال من اندری  
 کوئی کہ در برابر چشم مصوری  
 مارا شکایتی ز تو کرست ہم نہت  
 کر تو بدیکری ثوان برد و ادوری

خطای محض باشد با تو گفتن

حدیث ما هر دو یان خطای

کفاری بخت مجبوری و مطبوعه      ولیکن پست هر دو میو فای

من خود بچه ارزم که تمنای تو دوزم

در حضرت سلطان که برد نام کدای

تو در کند نیفا ده و مندوری      از آن بقوت بازو می شیندوری

که اگر که خرم من بخت با تو پیوندد      بنسرت نشود عاشقی و پستوری

اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق

کس از خدای تو آید شغای بخوری

تا بخیس دل پر حشاک کردی میل      هر زمان بسته دل بوحش بر فرا که

در بلخ سز زلف تو درینا دل من      که که کار دو مار پست بین شما که

افیاث از تو که هم دردی هم دریا      زینهار از تو که هم زهری هم بسم که

باد اگر بر من افتد بسره

که فغانه پست زیر جامه تنه

باد بدست خطا بود که غلغله بر خطای کنند باغی

پیران ندارد و شب که بر آید آغوش

چه جایگاه کند کرد و کند زگر و خوابی

نقحات صبح دانی ز چهره روی دپست ارم که بر روی دپست اند که بر افغانه

نفس خروپس که گرفت که نوبتی بخواند همه بیلان برفتند و فغانه بفرماید

پسرم از خدا نمی آید که بپایش انداخته که در آب مرد بهشمر که در از روی

دل من مرد است که با غمش آید کسی که تواند که بیفکند عجب

نه چنان کند دارم که بشنم سپاری

نوبت خویش فرما اگر کم کنی صدای

پسردا بسناده به چو تو ز غار میکنی طوطی خموش چو تو که غار میکنی

تو خود چو فتنه که بچمان ترک پست

تا راج عقل مردم هشیار میکنی

شی و شمی و کونیند و زیبا بی  
ندارم از همه عالم جز این تنهایی

فرشته رنگت بر در بر حال مجلس  
که اوقات کند چون تو مجلس آری

دلی مناسکه که در عهد او زلفت از پست

پری نماند که با او پخت چو دای

کس نکندش در دلم تا تو بجا طری  
یک نفس از درون جان خیمه برون میزنی

کس نستانم هیچ از تو برای از دم

مقبل هر دو عالم که تو قبول میکنی

کس ازین نمک ندارد که تو بی غلام داری  
دل ریش عاشقان را منگی تمام داری

نه من و نه فاده تنها بکند از زوت  
همه کس پر تو دارد تو سپر که ام داری

لکا ها کار اصنامتا با بار  
منحرم ندانم که تو خود چه نام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازیت      دل نخت نیز با او نه کم از رخام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالفت بریدی

مگر آنکه ما سیریم و تو چشم داری

که دپ تشنه میکرد با سینه      خداوندان فضل حسرتوانی

بجھانت که کر زهرم در پستی

چنان نوشتم که شیرین تر سرابی

کبر کیسونه اگر کش در دیشانی      دین خوش خلق به از جور که پیشانی

کرم از پیش برانی تو بشوخی نرم      غوغای که عجز است نه ناخوانی

زین نغمهای دلاویز که شرح غم نیست      خرمی دارم و ترسم بجوی نستی

نو که گیر در پرانده نبوده است لبت      صورت حال پرانده دلالان کی دانی

این توانی که نیایی ز در سعدی باز

لیک پرودن شدن از خاطر او شوی

نشیده ام که ای بر سپهرند کلاهی      یاسه و با جوانان بر کز دود برآی

روزی چو پادشاهانچ اجم که بر نشینی      ناهشوی ز هر پهنه باد و دوا بی

بالسکرت چه حاجت ز قن بیک دشمن

تو خود بچشم داور و بر بسزنی سپاسی

بر کز حد نبه دم بر منصبی دیای      الا بر آنکه دارد با دلبسری و صای

خرم تنی که محبوب از در فرار نشی آید      چون رزق نیخجان بی منت پوی

ایام را بماهی کیسب هلال باشد

و آن راه دستان را هر ابروی هلالی

شرعی نخت از زهر فراق باید      تا کند لذت وصل تو فراموش را

رای ای پست خواهی جنگ و خواهی آشتی

انغم در کشیدیم خست بار خویش را

ویر آید ای نثار پرست      زودت ندیم دامن اردست



بر آتش مثل آب تدبیر چند آنکه زدیم بار نشست

چشم بگرشته خون من نخت

از قتل خطا چه منم خوردست

چه توان گفت در لطافت و دوت بر چه گویم از آن لطیف تراست

نوک در خواب بوده به شب چه نصیبت ز بیل سحر است

ما پراکنده گان مجسمیم

بار افاغیت و در نظر است

طبع دارد وصال که بغیر آتی بر آینه پس هر پستی خار آید

آن چشم هست من که بشوخی و ببری

قصه ملک مردم بشمار یکند

مادرین شمر غیر هم و درین ملک فخر بکنند تو که ثار و بدام تو اسیر

در آفاق کشاده است یکین بسته است از پسر زلف تو بر پائی لاله نجر

دردلم بود که جان بر تو نشانم روزی باز در خاطرم آمد که تا میست خبر  
 که بگویم که مرا حال پریشانی نیست رنگ رخسار خبر میداد از پر خمیر  
 عشق پیرانه پیراز من محبت می آید چه جوانی تو که از دست بردی لک  
 من از آن هر دو کمانخانه بردی چشم بر کنی سرم اگر م دیدم بدو زنده بیه

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

برو اینجا که عاشق نشود پسندید

تن در دست چه داند بختاب توین که شب بکونه پایان بسی برد بخور

غزال اگر بکند او قد عجب نبود

عجب فادان مرد است در کند غزل

آنها که خوانده ام بعد از یاد من برست الا حدیث عشق که تکرار میکنم

همسایه کو که او هستی عاشقی

بر من مده که خوشین هستم ای مکنم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم      رنگ رخسار خبر میداد از سرنانم  
 گاه گویم که بسالم ز پریشانی عالم      باز گویم که عیانست چه حاجت برانم  
 من در اندیشه آنم که روان بر نشانم  
 نه در اندیشه که خود را ز کدت برانم

نظامی که بگردی بدوستی با من      من آن بشنم خوشخوار خوشنپندم  
 یار پانی پرست جام باده عشق      به بر عشم مناصح که میداد پندم  
 من آن نیم که پذیرم نصیحت عطا      پدر بگوی که من با حساب فرزدم  
 عهد کردیم که جان در پسر کار تو کنیم  
 که من این عهد پایان نسهم نامردم

که غصه روزگار گویم      بس قصه بی شمار گویم  
 یک عمر هندار پال باید      تا من یکی از هندار گویم  
 بر من دل آخس بوزد      که شرح فراق یار گویم

مرغان چمن فشان برآرد کز فرت نو بهار گویم

یاران مسبوحم کجایند نادر دپه خار گویم

ده ای بخت پاتی نکویم چند پناز

که کز جیون بر پهای نخواست ایافت سیرام

من از آن روز که در بند تو آم ازادم پادشاهم چه بخت تو ای سرافادم

سجن است نیاید که چشیرین سخن این مجبتر که تو شیرینی دمن فرادم

در کز نصبت دل می کنم که عشق مبارز

پسایه اذرخ ز کنی باب میثوم

هر یک از دایره جمع برای می فرستند ما با ندیم و خیال تو بیکجا میسیم

بوی محبوب که بر خاک اجا کند ز عجب باشد اگر زنده کند عظم ریم

حال درویش خا نبت که حال تو بنا جسم درویش خا نبت که چشم تو نسیم

چشم جادوی تو پو ابطه کحل کحل طاق برودی بر ابطه دپه ویم

مثنوی طهر بن حکا بودی چشم چار تو دل میرد از دست حکم

عجبا گشته نباشد بد زخمه دست

عجبا زنده که چون جان بد آوردیم

اکه ایمان خیل پلاییم شهر بند هوای جانیم

بند خود نام خوشتر نبرد هر چه دارا لقب نهند آیم

دوستان در هوای صحت پند زرفشانند و ما سپهر افشایم

هر کل نو که در جهان آمد بهشتش هزار در پستایم

تنگ چمان نظر بپوشند اما شاکن ان پستایم

تو بسای شخص مسکری مادر آثار صانع حیرانیم

هر چه گفتیم در حکایت عشق

در همه عصر از آن پستایم

زفت تا تو زرقی خیالت از نظرم برفت در همه عالم به خود خجسته

قیاسم که بدیوان حشہ باز آزند میان آنخه نشویش درو سینکرم  
 تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود که هر چه نظر آید از آن غیب نرم  
 هاشکاری ز کند پسر زلفت بجد  
 زابروان و ثمر کانتیبه و کان سادہ

بصید عالمیانت کند حاجت نیست بین من است که برقع ز روی کفنی  
 بیاض پاعد سپین پوش در صفت که بی تکلف شمشیر دشمنان بر نی  
 مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند ترا چه شد که می قلب دشمنان شکنی

عجب در آن ند که آفاق در تو حیرند

تو هم در آئینه حیران حسن خویشینی

خوش بود یاری یاری دمی پسر نزاری مهربان چشم بر هم زرقیبان بزماری  
 راحت جانب رفتن دلارامی صبرا عین دانست کفن از دل باغکاری  
 بر که را باو پستانی عیش می افتد ز کون غنیت دان که نادر کند اشد شکاری

بر که منظوری ندارد عرض میگرد  
اختیار نیست در باب آنکه دارسی ایست

عشق در عالم نبودی که نبودی و می ریب  
که نبودی کل نخواند می بسلی بر شاخه ی

باری اندازده دارم بر دل از سودای

آزادی پر محرم باری زدی پر دار باری

نمیت بر هر چه در عالم در تو مار هیچ پستای

کشم این در عشق نهایی بنو گویم که رسم جایی

باز گویم چه حاجت بقول که تو خود در دبی و دیدایی

عشق دانی چه گفت تقوی

نخج با ما کن که توانی

دیدار سبهای و پر میز بسکی باز از خمش آتش مانیز بسکی

از غزلیات قدیم

ای یازنا کریز که دل در سوایست جان نیز اگر قبول کنی از برایست

غوغای عاشقان و تنهای مازغان    حرص مبت مبت که شوق تعاست  
 شانه من بقید تو در مانده ام پیر    کز هر طرف شکسته دلی بستلانیست  
 که منضمم تو در یای رمی    جرمی که میسرود بامید عطانیست

شاید که در حساب نیاید گناه

آنجا که فضل و رحمت بی منتهای

خرم تنی که جان به درونی یار    اقبال در پسر کی بود پایمال دوت

هوشم نماند و عقل برفت و سخن بخت

مقبل کسی که محو شود در کمال دوت

بمخون عشق را در کز امروز حالت    کاسلام دین لیلی و باقی ضلالت

ای ندعی که میگذری بر کنار آب    مارا که غمزه قدیم ندانی چه حالت

خریاد دوت هر چه کنی عمر ضایع    جز نپر عشق هر چه بکوی بطالت است

مارا در معاطه باب چرخش نماند    همی که چشور تو باشد آفات



من بسم اول و ز دایم کشتن

خون صباح و خازینا میکند

صبر هم بودی نثار و کاب خیم      راز پنهان آشکارا میکند

آنرا که غمی چون غم مایست چو دهن

کز شوق تو ام دید به شب چکن زدن

وقتست که از پای در آیم که همه عمر      باری کشیدیم که بهران تواند

پوز دل خوب پندیده ز من پرس      کاذبه دل بخت هم سوخته دهن

دیوانه کز شش پند و آهی نپذیرد      در بند نهی سپید از هم پهلاند

ما فتوبه دل بر زویم آب صبور      بر آتش پوزنده صبور که تواند

هر که که بسوزد حکم دیده بگیرد      دین کردینه آبست که آتش بنهاند

پهلوان خیالت بشی آرام نکیرد      تا بر صبر من سکین ندویند

کر بار و کردار من صلت کف آرام      نازنده ام از چنگلش کس نراند

شرح غم هجران تو هم با تو کفایت  
پیدا است که قاصد چو بیع تو رسان

دست بجان نگیرد تا تو بر فاش

بر که توان نهاد و دل گز تو دوست

باز از شراب دشمن پر خمار دارم  
وز باغ وصل جان گل کین دارم

پرست اگر بودا بر هم زخم جان  
عیبم کن که در سپه بود ای دلدارم

پای بیار جایی که زده تو به کردم  
مطرب بزن ای که تو به عار دارم

رفی و در رکابت الفت و صبر و دانا  
باز آنکه نیم جانی به سر شمار دارم

اگر کپا دشکر بادت زبان کشا

و که خجالت پرو آرزو بود بخرام

شراب و صم اندر ده که جام خوشنم  
دخت دوستی نشان که خج صبر کنم

معلم که ادب کم کن که من با خشناکم

پر که کند کمتر ده که من با اهل فخرم

دل من عذاب زاده در او حسنه غم نمی فهم  
دل منم کجا جویم که در عالم نمی فهم  
ماعت میکنم باد و چون در آن میام  
نعل میکنم بر خشم چون بر هم نمی فهم

خوشا و خرم آند که از عشق است بجا

که من با آشنایانم دل خرم نمی فهم

کو خلق بداند که من عاشق هستم  
آوازه در دست که من تو بکشم

حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب  
و شام من به که در دست بکشم

تویی یارب که خواب آلوده بر من باشی

منم یارب که بخت خود چنین بداری

یک روز بشید ای در زلف تو آیدم  
و ز آن دل شیرین صد شود بر آیدم

بس تو به در پریم که عشق تو طبل شد  
من بعد بر آیدم که تو به پریم

گفتی غم نشین یا زهر جان برین  
فرمان برست جانان بشینم و برین

که تو بودی بخت بر نگزینم  
و با تو بود و دوزخ در پس آیدم

ای دل‌لذت تو بر بر سپهر کوئی

روی تو بس در دل ما هر غم روی

کم می‌نشود تشنگی دیده شو غم      با آنکه روان کرده ام از هر مره جوی

ای بهستی از فکره افاده بکنی      وی هر دلی از شوق تو آواره بوی

در کان بود چون تن زیبای تو شبی

از پستک نغمه چو دل نیت تو روی

کلم نباید و سپهرم بحشم در ناید      مرادصال تو باید که سپهر و کلبوی

در از نای شب از چشم در دمنان پس

تو قد آب چو دانی که برب جوی

باطع طوالت چکند دل که نیازد      شرط همه دوستی بود لایت کشتی

قالب تو در کس نغندی که نبردی      شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نستر دار فسترایم      آنجا که تو بر خطه سپیدی بوشتی

## آزمشویی

چو بستی طبیب از خود میازار      که بیماری پدید آید دگر بار  
 چو غریب برگزستی گاه معروض      که دون همت کند نعمت فراوانش  
 منه بر روشنائی دل بیکبار      چراغ از بهر تار یکی کمندار  
 تو که مپی که بد خوئی گندبار      تو خوی نیک خود از دست بگذار

تو سبکبوی کن در دجله انداز

که این در در بیابانت به بار

منجبات اشعار خواجہ شمس الدین محمد علیہ الرحمہ وارضہ

بسمہ سبحانہ و تعالیٰ

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین آید / کجا دانند حال مسکینان پا چلدا

ہمہ کارم ز خود کامی بیدار کی کشیدم / نہان کی مانند آن بازی کرو باز مجھدا

کی دہ دست این غرض یارب کہ بیدار شوند

خاطر مجموعہ بارف پریشان نما

آبائش دو کستی تفسیر این دو حرفت / باد و پستان مرزت باد شمنان مدّا

آئینہ بکندر جام حبست بکدر / تا بر تو عرضہ دارد احوال ملک دارا

کر مطرب حریفان این پاری بنخواست / در رقص و حالت آرد پیران پارسا

بہنگام تنگدستی و عیش کوش و پستی

کاین کیمیای پستی قارون کند کہلا

پا قی بنور بادہ بر افشہ ذر جام / مطرب بکو کہ کار جان شد بکام

زیم که صرغ نسبد در روز بازو است    نان حلال شیخ ز آب جسم ام

من از آن حسن و ذر فرو کن یوسف است نسیم

که عشق از پرده همت برون آورد لاجرا

عقل کرد اند که دل در بند نفس من شو    عاقلان بواند کردند از پی بحسیرا

بادل سکنیت آیا هیچ کسیروشی

آه آتشبار و سوزناک شکیبیا

ای دل شایبفت و بخدی کی کسیر    پیرانه پس کن بوس سکنیت فام

عفا شکار کس نشود دام باز چین

کاچا همیشه باد بدست دام را

زیم آهوم که بر در کشان میخند    در سپهر کار خرابات کنند ایمان

کر چنین جلوه کند مغیبه باده خوش    خاک روبر در میخانه کنم مرکان

ماه کفانی من پسند مصر آن شود    وقت آنست که بدو دکنی زندان

در پرنف ندانم که چه پسر داری    که هم بر زده کیسوی شک افشان را  
 ملک آزادگی و کنج قناعت کنجی پاست    که شمشیر سیرت نشود سلطان را  
 غرض حسن اجازت که زندادی گل

که پرستی کنی خدایب شیدا را  
 چو حاجب نشینی و باده پیایی    بیاد آرزو یغان باده پیارا  
 ندانم از چه پست بنگ آشنایی نیست  
 پسی قدان پیسته چشم آه پیارا

بلا زمان سلطان که در پادشاهی  
 که بشکر پادشاهی نظر هرمان گدارا  
 چه قیامت است جاناکه باعثان نموی  
 رخ بچو ماه تابان لعل چو پستک خارا

بادل آرمی مرا خاطر خوش است    که زدم کبیره برد آرام را  
 ننگه دیگر بر سر و اندر چمن    هر که دید آن پسر و سیم اندام را



فک آواره بر پو کندم میدانی

رشت می آیدش از صحت جان پرور

زود باشد که بیاید سلامت یارم ای خوش آنروز که آید سلامت بر

بیا که قصر ال نحت پست بنیاد است

یار با ده که بنیاد عمر بر باد است

نصیحتی گفت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث زیر طریقه تمیاد است

مخوردستی عهد از جان پست نهاد که این مجوزه عروپس نبرد امان است

تراز لنگره عرش میزنند صغیر ندانست که درین آنکه چه افاده است

غم جان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفه نغم زمر بر سر وی یاد است

رضا داده بدو جرسین کرده کشای که بر من تو در خستیار نکشاده است

نشان عهد و وفا نیست در بنم کل

بنال میل بیدل که جای فریاد است

آن شب قدری گویند ابله صفت است      بار باین تاثر دولت از که ایمنی گشت  
من نخواهم کرد ترک عمل یار و جامی      زاهدان معذور دارم که اینهم بدست

بجز آن ز کس پستانه که چشم مرپاد

زیر این طارم فیسر و زه کسی خوشست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه خست      آتشی بود درین خانه که کاش نه خست

خود زده مرا آب خرابات بسود

خانه عقل مرا آتش خنجرانه خست

حیت این پتق بنده پادشاه شمشیر      زین تمام هیچ دانا در جهان آگاهست

صاحب دیوان گویند نماند حساب      کاندیرین طغرانسان حبه نهفت

بر شمع زلفت از که آتش دل دوش

آن دود که از روز جگر برپسرافت

آن پیک نامور که رسید از دیار دشت      آورد خزر جان ز خطا شکار دشت

جان دادش بژده و بخت همی برم

زین نقد کم عیار که کردم شار و دوت

زلفش هزار دل بیکی تار و موبست راه سوار چاره که از چادر پوبست

تا عاشقان بوی نیش و بسند جان بکشود زلف را و در آرزو موبست

شید از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابر و نمود و جلوه کوی کرد و در دست

منم که گوشه میخانه خاشا همنست دعای پیر میخان رو صبحگاه همنست

غرض از مسجد و میخانه ام وصال شماست

خبر این خیال از ارم خدا کو اوه همنست

لعل سیراب بخون تشنه لب یارست از پی دیدن او دادن جان کار همنست

شرم از آن چشم پسته بدش و شرکان دراز

هر که دل بردن او دید در انکار همنست

روزگار است که سودای تیان دین است غم این کارش اهل دل نغین است

دین روی ترا دیده جان میباید

دین کجا مرتبه چشم جهان بین است

بغ مرا چه حاجت پرو و صنوبر است شمشاد پایه پرور من از که کمر است

ای نازنین هر تو چه ذنب گرفته کت خون ماحلال ترا ز شیر مادر است

چون تش غم ز دور به پستی شرا خواه تشخیص کرد ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق و عجب کز هر کسی که میشنوم نامکر است

از آستان پرمغان هر چه چشم دولت درین پیرا و کاشین دین است

در کوی ماسپسته دلی میخیزد و بس

بازار خودنسر و شی از آن هوای کمر است

سکفته شد گل حمر او کشت بلبل است صلاهی پسر خوشی ای هو فغان باده پر است

اپاس تو به که در محکمی چو پستک نمود بین که جام رجا جی چگونگی شست

مقام عیش منیر نشود بی رنج      بی حکم بماند از عهد است

زلف آشفته دخی که ده خندان بست      پیرین چاکست و غرغران صراحی در دست

کرپش غریبه جوی لبش از پوسن کنان      نیمشب است ببالین من آید نیست

پسر فراکش من آرد و باو از حزن      گفت ای عاشق شوریده مرغی است بهشت

عاشقی را که چنین باد به شب بکیر بند      کافه عشق بود که نبود باده پرست

بروای زاده و بر در کشان میبکیر      که نداند خراین تخته بمار و زاپست

آنچه او ریخت بر پانه و ما نوشیدیم      اگر از خمر بهشت است دراز باده است

خوشتر زین صحبت و باغ و بهار صفت      پانی کجاست که سبب اشعار است

معنی آب زندگی در وضو است ارم      خرف جویار و می خوشکوار است

هر وقت خوش که هست در منم شما      کس را دوق نیست که انجام کار است

پوند عمر بسته بویست همش دار غمخوار خوش باش غم زور کار است

بکن معائنه دین دل شکسته بجز که با شکستگی از دبدبند هزار دست  
لا تم بحسد ابی کن که مرشد عشق حوالتم بخرافات کرد روز سخت

بچکد شیرین سوز از لب چون شکرش که چه در عوه کرمی هر مژه اش لیلیت  
مژده دادند که بر ما کد زنجی اسی کرد نیت خیر کردان که مبارک لیلیت

در دیر معان آمد یارم قدی در دست پست از می و بخواران از زکین مستیست  
از نعل پست او شکل مه نو پیدا وز قه بلند او بالای صنوبر پست  
شمع دل مباران بنیست چو از شفا افغان و نظر باران بر چاست چو است  
کر خالیه خوشبو شد در کیسوی و یاد و رو پیمه کاشک شد با بروی دوست

حسنت با اتفاق طاعت جهان گرفت

آری با اتفاق جهان میسوا گرفت

|                                    |                                        |
|------------------------------------|----------------------------------------|
| گل در بروی در کف و مشو ده بکام است | سلطان جهانم بچنین روز غلام است         |
| کوشش میارید در این جمع که آب       | در مجلس ماه رنج و دویست تمام است       |
| در غیب با باده حلال است و لیکن     | پروی تو ای سر و گل اندام حرام است      |
| از ننگ چکوی که مرا نام ز نخت       | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است    |
| میخواره و پر گشته و ز ندیم نظر باز | و آنکس که چو ماییت درین شهر که نام است |

فقیه در پرده دی پست بود و قوی داد

که می حسام ولی بر زمال افشاد

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| کز خمر بخت است بریزد که بید و پست   | هر شر بت غدیم که دهی صین غداست      |
| افسوس کی شد دلبر و در دیده که گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است      |
| بیدار شواید دیده که ایمن ثوان بود   | زین سیل نامدم که درین منزل خواب است |

اگر زلف دراز تو دپت مانرید

کنا و بخت پریشان دپت کوتاه است

عجب زندان کن ایزاده پاکیزه است که کلاه و کمری تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو بر و خود را بهش بر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یازد چه بسیار و چه همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کشت

جریده رو که گذرگاه عافیت بخت پایا که کس که عمر عزیز بی بد است

بگیر طره ده طلقی و قصه خوان که بعد و بخش ز تاشیر زهره در طشت

عشق تا در دلم ماوی گرفته است ز عشق کار من بالا گرفته است

لب چون تشش آب جانیست از آن آب آتشی در ما گرفته است

نیم صبح غم بر پوست امروز کمر یارم ره محله گرفته است



پست بگذشتی و از غلوتیان ملکوت

بنمایشی آشوب قیامت برآفتاب

مصحدم مرغ حین باکل زو نه گفت  
ناز کم کن که درین باغ سحرین تو گفت  
کل بخندید که از را هست برنجیم ولی  
بج عاشق سخن پنجهت بمشوقه گفت  
سخن عشق نه آهست که آید بزبان  
پای قیامی ده و کوتا ماه کن این گفت و گفت

تا پسر زلف تو در دست نسیم افاده است  
دل شود از ده ز غصه و نسیم افاده است  
حافظ کشته را با غمت ای یار عزیز  
اشکاد است که از عهد قدیم افاده است

شادی مجلسیان قدم و قدمت

جای غم را برآندل که نخواهد شاد

بیلی برک کلی خوشتر کن در مشارق  
و ندان برک و نوابس با لمانی از شاد  
کفشت در عین وصل این ناله و فریاد است  
گفت ما را جلوه مشوق در این کار داد

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| یار اگر نشست با بنیت جای اعتراض     | پادشاه کامران بود از که ایام را داشت |
| خیز تا بر گلک آن شاش جانان کنم      | کاینه نقش عجب در کوشش پر کار داشت    |
| کر مرید راه عشقی فک کرد به نامی کمن | شیخ صنم خان خرقه درین خانه عمار داشت |
| چشم حافظ زیر بام قصر آن چندی پرست   | شیره خانات تجری تحتها الانهار داشت   |

|                                  |                                        |
|----------------------------------|----------------------------------------|
| حاصل کار که کون مکان اینهمه نیست | باد پیش آر که سپاس جان اینهمه نیست     |
| دولت آهست که چون دل آید بکنار    | ورنه با پسای عمل باغ جان اینهمه نیست   |
| زاهد امین مشوا بازی غیرت ز نهار  | که ره از صومعه تا دیر معان اینهمه نیست |

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دزدان چون کندش ایل سپح کاجا      | پیر با بریده پنی چهرم و بی جنایت |
| در این شب سیاهم گلشت راه مقصود   | از کوشه برون آیی کوی کوب هایت    |
| از هر طرف که رفتم جز دشتم نیفرود | ز نهارا زین پاپان بن اهنه پنهایت |

پستم کن اینچنان کند انم زخودی

در عرصه خیال که آمد که ام رفت

آدم که دل پیش دهنی خوش می بود      در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست  
مارا منع عقل نرسپان می بیار      کان شعله در ولایت ما بچکار نیست

یار بسجی ساز که یارم بکلاست      باز آید و بر نامدم از چنگ کلاست  
خاک ره آن یار پسر کرده بیا      تا چشم جهان کنش جای اقامت  
امر و زک در دست تو ام مرتضی کن      فردا که شوم خاک چه سود اسکت  
حاشا که من از جور و جحای تو بنالم      بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

شاد باد از وچ آن ندگی ا      بر سپهر کوی معان باید وفات  
جز آب آتشین یعنی شراب      حل نمیکرد مرا این مشکلاست

هر پسر و قد که بر نه خورشید منور است

چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

بر آن چشم سپید آفرین باد که در عاشق کشتی سحر آفرین است

عجب عیلت علم هیبت عشق که چرخ هشتش به نعمت زمین است

فنداری که بد گرفت و جان بد حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ او کی جان تو ان برد که دایم با کسان اندر کین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن که دل برد و کنون در بند دین است

بر دانی اهد و دعوت کنم سو می شبت که خدا در ازل از بهر شتم بهر شبت

تو تو سپح و هستی و ره زهد و ورع من و میخانه و ناتوانی و ره دیر کشت

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

شب بایست مرده وادی این پیش      آتش طرکجا و عده دیدار کجاست  
عقل دیوانه شدن سپید مشکین کو      دل ماکو شده گرفت ابروی لاله ارکجاست  
دل از صومعه صحبت شیخ طول      یار تر پای کج کو خانه خمت ارکجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کان ناخت      بقصد جان من زار ناتوان انداخت  
بنفشه طره منشول خود کرده بسند      صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

روان نظر چشم من آشیانه نشت      کرم نما و نسرو داکه خانه خانه نشت  
بلطف ز حال و خط از عارفان بودی      لطیفهای عجب زیر دام و دانه نشت  
دلت بوسل کلای بلبل چمن خوش باد      که در چمن همه گلها ناک عاشقانه نشت  
ملاح ضعف دل باب حوالت کن      که این میخترج با قوت در خانه نشت  
بن مقصودم از خدمت ملازمت      ولی خلاصه جان خاک آستانه نشت

سنیدہ ام سخی خوش کہ پر کنعا گفت

فراق یار نہ آن میکند کہ بتوا گفت

حدیث بول قیامت کہ گفت واعظ شہر کنایتی است کہ از روزگار بھران گفت

نشان یار پس فر کردہ از کہ پرسم باز کہ ہر چہ گفت بر چہ سبار بیان گفت

مزن ز چون و چہ ادا م کہ بندہ قبل قبول کرد بجان ہر سخن کہ جانان گفت

ہم ام پست میدار نسیم جدید کیست خرابیم میکند ہر دم قریب چشم جادویت

پس از چندین یکبائی شبی یارت تو این چہ کہ شمع دیدہ ہمسہ زیم در محراب ایست

است نہ کہ در سیکدہ بار است زائر و کہ مرا بردار و عجب نہ نیاز است

غما ہمہ در خوش و خروشند ز ہستی و آن می کہ در انجا پخت خفقت نہ مجاز است

از وی ہمہ پستی و غرور پست و کبر در ما ہمہ پچار کی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان      کوته ثوان کرد که این قصه دراز است

کنونکه میداد بر پستان نسیم شبت      من و شراب فرج بخش و یار و پرست  
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب      بر آن پرست که از خاک با سازد خشت  
 چرا که از زند لاف سلطنت امروز      که خمیه پایدار پرست و بزرگد کشت

پند که از همه لبسان پانی باج      چرا که بر سپهر جوان عالمی چون باج  
 دو چشم شوخ تو بر هم زده خا و خن      بچین زلف تو ما چین دهند و خراج  
 از این مرض تحقیق کجا شفا یابم      که از تو دور و دل من سپید جلجلاج

اگر بذبب تو خون عاشقت باج

صلاح ما همه آنت کان تراست صلاح

از پر کشته خود میکند همچون باد      چه توان کرد که عمرت و شبانی داز

اگر نه باده غم دل یابد همیشه

نبیند حادثه بنیاد ما ز جابیه

کشم کرده بشود ام زان طره تا من بدهم      کسا که من سروده ام تا با تو طراری کند

بشینه پوششند خوگر عشق شنیده است بو      از پیشش غری بگو تا ترک بشیاری کند

چون من که ای بی نشان مثل شود یار ظنا      سلطان کجا پیش نشان از بند بازاری کند

زان طره پرچم و خم سهلست اگر نمی ختم      از بند و بجزیرش چه غم گفتم که خیاری کند

با چشم بر نیزینک او حافظ مکن آنک است او      کان طره شبرنگ او بسیار نگاری کند

حالی درون پرده بی فتنه میرود      تا از زمان که پرده بر افش چاکسند

پیراهنی که آید از او بوی یوسف      ترسم برادران عیوش قاکبند

اگر ز کوی تو بوی من رسد باد      بمرده جان جهان را بباد خواهم داد



تو تا بروی من ای نرودیده درستی      در جهان در شادی بروی نیکشاد  
 نه در برابر چشمت نه غایب از نظری      نه یار و یار من نه یار و یار

آب روشن می عارفی طهارت کرد      صلی تصبیح که بخانه داریارت کرد  
 همین که پارسه زین جوی روان کرد      هلال بروی پاتی بی شارت کرد  
 تمام اصلی ماکوشت خراب است      خدایش خیر باد آنکه این عمارت کرد

بیا که ترک گفت خوان و زره غارت کرد      هلال عید بد و رقص اشارت کرد  
 دلم زلفه نفس جان خرید آشوب      چه سود دیدند آنم که این تجارت کرد

از بس بود ز لبش جان بسی هم      اینم نمی پستاند و آنم نمید  
 مردم ز اشتیاق درین پوده ریاه      با هست و پرده دارش نم نمید

بهر جام هم آنکه غلظت توانی کرد  
که خاک بیکه کمل بصرت توانی کرد

بود آيا که در میکه آبکشایند      کرده از کار فرد بشته آبکشایند  
اگر از بهر دل زاهد و پیر بپسند      دل قوی دارد که از بهر خدا آبکشایند  
در میخانه بپسند خدا یا پسند      که در خانه شود ویر و یا آبکشایند  
نامه تعزیت و خمر ز بنویسد      تا حسد یغان همه خون از رها بپسند  
کبوی چنگ برید برکت می آید      تا همه منجکان زلف و دوتا آبکشایند

حاجت مطرب می نیست تو برقع بکش      که برقص آورد آتش رویت چه پسند  
کش آن آبروی شکن مرا ای صبیاد      شرم از آن چشم پیاده دار و بندش کند  
من خاکی که ازین در تو انم بر خاست      از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند  
جز زلف تو ندارد دل عاشق میلی      آه ازین دل که بصد بند نیکی کردند

باستان از آن کیسوی سگین حافظ      زانکه دیوانه همان به که ماند در بند

چو عاشق میشدم کفتم بودم کو بر مقصود      نه اینستم که این دریا چه موج بکشد از دود

خدا را داد من بستان از ادای شمع مجلس      که می باد بکران خروید پست با من سرگران

ز سرود قد و جویست کن محسوسم چشم را      برین پر چشمه اش نشان که خوش آب و دانه

غریب مصر بر غم برادران خود      رفقه چاه بر آید باج ماه سپید

ز شوق دی تو جانای بر این سپردن      همان رسید که آتش برک گاه سپید

پیرانه پیرم عشق جوانی بسره افاد      و آن را از که در دل نهفتم بدر افاد

از رکنه ز خاک پیر کوئی شبا بود      بر نافه که در دست نسیم سحر افاد

بس خجسته به کردیم درین دیر مکافات      باد دستان هر که در افاد بر باد

بکوی سیکده یارب سحر چو شعله بود

که جوش شاد و باقی و شمع و شعله بود

مدب عشق که از حرف و صوت پستی آید بنا که دانی در غروش و لوله بود

مباحثی که در آن حلقه جسون نرفت در ای در سه قیل و قال پسند بود

دل از کرشمه پانی بشکر بود ز ما سعادتی بخش اندکی که بود

بگشیم لبیم بپه حواله کن بخند و گفت کیت با من این معالده بود

ای شاه من چشم بحال که آنکس کاین کوشش بر حکایت شاه و که باشند

پنرخدا که عارف پاکت بکشت در حیرتم که باده فروش از کجا باشند

باباده زیر خنده امروزیم صد بار پرسیده این باجر باشند

یارب کجاست محرم داز می که بگزین دل شرح آن ده که چه دیده و چای باشند

پند حکیم من صوابست و محض خیر فرخنده بخت آنکه بسع رضا باشند

حافظ و طیفه تود عاشقن است پس

در بنده آن مباش که نبیند یا شنید

بکند داینه در کار نخست از هر باز یکی روز کار چون شکر آید  
صالح و طالح مستمع خویش نموده تا چه پسند افتد و چه در نظر آید  
بیل عاشق تو عسر خواه که دیگر بخت شود پس بر دسرخ کل بدر آید

پیش ازین پیش ازین غمخوار عشاق بود مهر و رزق تو با ما شمرده آفاق بود  
یاد باد آن صحت بشاکه بازلف تو ام بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  
از دم صبح از لاله آخر شام با دوستی و مهر بر یک عهد و یک میان بود  
پایه مشوقی گرفتد بر عاشق چه بابا و محتاج بودیم او بهما شتان بود  
رشته بیخ اگر کبکست معذورم بار دوشم اندر پامد پانی شمعین یاق بود  
در شب قدر و صبر سوچی کرده ام کمین پسر خوش آمد یار و جامی بر کنایاق بود

از هر کرانه تیره و عا کرده ام روان

شاد که زن میانه یکی کار کرد شود

ای دل صبور باش و خور عم که عاقبت  
این شام صبح کرده این شب پھر شود

در شنای حیرتم از نخوت قیام  
یارب مبادا که که امشب بر شود

بس نکته غیر حسن بیاید که تا یکی  
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

تا ریخته و نیام نشان خج اهد بود  
پیر خاک ره سپهر مخاف اهد بود

بزرگسنی که شان کف پایی بود  
پالما سجده صاحب نظران خج اهد بود

جان جمال جانان میل جان ندا  
هر کس که این خار و خاک که آن پند

چنگ خیمه قامت میخواندت بصیرت  
بشنو که پند پیران بچمت زبان

ای دل طریق ندی از چنوب بیا سوز  
پست است در حق او کس را یگان

دیدم یار دل که غم یار دگر بار چو کرد

چون بشد لبس و بایار و فادار چو کرد

آه از آن ترکس عابد که چه بازی آنخت  
دای از آن پست که بامردم بسیار چو کرد

آنکه بر شش ز دین ایره مینای  
نیت معلوم که در کردش پر کار چو کرد

جهان برابر وی عید از هلال کشید  
هلال عید برابر وی یار باید دید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل  
چرا که فتونه ارم مجال گفت شنید

مباد آن مقصد عالی توانیم رسید  
هم مگر لطف شما پیش نهد کامی چند

عیب می جمله کفشی بهر شش نیز کوب  
نفی حکمت کن از بهر دل حاجی چند

شانه ز راز دل پرده درفتاد  
تا بدو فلک شیوه او پرده در پی

اوقات خوش آن که باد و پست بر سر  
بانی همه چای صلی و خمبهری بود

من جان روز زنده را و طبع بریدم  
که غافل شید ای کف شیرین داد

بعد ازین پست من را من آنسر بلند  
خاصه اکنون که صبا مرده فروردین داد

خوش است خلوت اگر یار من باشد  
نه من بوزم و او شمع انجمن باشد

من آن کین سیمان بهج پستانم  
که گاه گاه در او پست اهرمن باشد

دل از من بر دوروی از من گران کرد  
خدا را با که این بازی توان کرد

عدو با جان حافظ آن کردی  
که نیز چشم آن ابرو گمان کرد

دست و طعنه آنزلف دو تا شنوان کرد  
کتبه بر عهد تو و با صبا شنوان کرد



آنچه سی است من اندر طلبت نمودم      اینقدر است که تغییر قضا شود  
 و امن است بصد خون لافا بد      بنوعی که کند خصم را دشوار کرد  
 ما زش را مثل ماه فلک شود گفت      نسبت است بر سپردا دشوار کرد

و آنی که چنگ و عود چه تغیر میکند      پنهان فرید باده که تخمیر می کنند  
 ناموس عشق و روش عشاق میریزد      عیب جوان و سپهرش پیر میکند  
 گویند ز غش گویند و مشنوب      مشکل کجاستی است که تغیر میکند  
 قومی بجه و جده گرفتند وصل است      قومی در حواله تغیر بر می کنند  
 می خور که شیخ و حافظ و منشی و محتب      چون نیک بگری همه نزدیک میکنند

دست خواره و خورشید رخسار بر سر      کاغذ بر آینه صاحب نظران میریزد  
 کرم چشم سپاه تو بیا موزد کار      در نه پستوری و پستی همه کس شود

زادار زندگی حافظ کند منم چه بک  
دیو بگریزد از آن قوم که دست آن خفته

دوش وقت سحر از خسته بجام داد  
و در آن طلمت شب آب حیاتم داد

چه مبارک چهره ای بود چه فرخنده  
آن شب قدر که این تازه بر اتم داد

اسپان بار امانت توانست کشید  
قره فال بنام من دیوانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خد شمع  
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

شب تیره و بیابان کجا توان سپید  
که اگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زدند  
تو سپاه کم با من که چه در دماغ داد

پندار چو ابر بهمن که در این چمن بگرم  
طرب آشیان بلبل نگر که ز راغ داد

من و شمع صبحا بی پندار بزم بگرم  
که بختیم و از مابت افراغ دارد

فریاد که آن پانی شکر لب پرست

دانست که مخمورم و جامی نخر پستاد

دوش در حلقه ماقصه کیوی تو بود      تا دل شب سخن از سلسله موسی بود

دل که از ناک ثمر کان در خون کش      باز شتاق کاخانه ابروی تو بود

در ازل پر تو چست ز تجلی دم      عشق پیدایشه و آتش بهمه عالم زد

دمی خواست که آید تماشاکه راز      دست غیب آمد و بر پینه نامحرم زد

دوش گئی در چهارده برافروخته بود      تا کجا باز دل غمزه پوخته بود

بهم عاشق کنی و شیوه شهر آشوبی      جامه بود که بر قامت او دوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بر      الله الله که تلف کرد که آمد و حبه بود

کر چه میگفت که زارت بکشم میدیم      که نهانش ظنری بامن پوخته بود

در مخلی که خوشبیدار شمار زده است

خود را بزرگ بدین شرط ادب بنا

دلجم خبر همسر دیان طریقی بر نمیکرد  
زهر درمیدهم پندش ولیکن در نمیکرد  
خدا را ای نصیحت که حدیث از مطرب گو  
که کشی از خیال ازین خوشتر نمیکرد  
چون خوش صید دلم کردی بنایم خست یا  
که کس آبوی وحشی را ازین بهتر نمیکرد

دیم خواب خوش که بدستم پیاله بود  
تیسر زت کار به دولت حواله بود  
آن نافه مراد که میخواستیم رغیب  
در چمن لاف آن بت مسکین کلاه بود  
خون نخوریم لیک نه جای نشست  
روزی از خوان کرم این نواله بود

دست از طلب ندارم تا کام من آید  
یا جان سپید جانان یا جان تن بر آید  
بکشای ترتم را بعد از وفات و بکشد  
کز آتش در و غم و دود از کفن بر آید

بنای رخ خفقی داله شوند و حسرت  
کلبای لب که فریاد از مرد و زین آید

این شرح پنهانیت که حسن بایگفتند  
حرفیست از هزاران کاذب عبارت آمد  
از چشم شوخش ایدل بیان دکنند  
کان جادوی کانش بر غم غارت آمد

دی باغم بسرد جهان کس پر نمی آرد  
بمی نبردش تن را کزین سهر نمی آرد  
بکوی میفرودانش بجای کمر نمی آرد  
زهی سجاده تقوی که یک پا نمی آرد  
بس آبان نشینود اول غم دریا بوی  
خط کشتم که یک موجش صد کوه نمی آرد  
بر کنج فاعت جوی کنج عافیت نشین  
که یکدم سنگدل بودن سحر و زری آرد

در نمازم حسرت بر دمی بریاد آمد  
حالتی رفت که محراب نغمه یاد آمد  
بر دنیا چشم ای نصف مصری نهی  
ز آنکه از عشق باو این همه بید آمد

زیر بارند دختان که تعلق دارند / ای خمیاسپرو که از بند غم آزاد آمد

رای بزن که آهی بر سپاز آن توان زد / شری بخوان که آبان طبل که آن توان زد  
 شد به زن دل دین لف توین غیبت / کرد این زن باشی صد کاروان توان زد  
 از شرم در حجام پاتی لطفی کن / باشد که بویسم خد بر آن توان زد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو کل روش کیه ندارد  
 دیده ام آن چشم دل پس که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد  
 رطل کرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد  
 تا بکشد بارخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد  
 خون رخ و خاش نشین کن آن دل ناز / طاقت فریاد و خواه ندارد  
 کوشه ابروی پست منزلانم / خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد

مجلس این بهار و بحث عشق اندر میان

نستند نام می از جهان کراچی بود

ز روی ساقی مهوش کلی سخن امروز که کرد عارض بستان خط بنفشه دید

من این مرقع رنگین کنون بخوابم بخت که سپهر باد فروش بجزه نهند

زمینهای بهشتی چه ذوق دریا به کسی که سپید ز نخلان شادی کنند

آن پریشانی شبهای از غم دل همه در پای کیسوی بخار آخر شد

پایا عسمر در ازوقدحت پر بانی که بسی توام اندوه خمار حشر شد

غنیمی شمرای شمع وصل پروانه

که این معالمتا مسجد نم خواهد ماند

زاد خلوت نشین دوش بنجایه شد از پسر پان کدشت بر پسر پایه شد

شاه عهد شباب آده بودش نجاب باز به پسرانه سر عاشق دیواره شد

بنفشه بیکشت را بنزدین دل      در پی آن آشنایم بیکانه نه  
 آتش رخسار گل حسنه من بل برخت      چهره خندان شمع آفت پروانه شد  
 صوفی مجلس که دوشش جام و قیج می      زرد بکمر می حائل و سر زانده شد

دیدش خرم و خندان قدح باده بپشت      و زدن آینه صد گونه تماشا میکرد  
 فیض روح القدس بازدهد فریاد      و گران هم بکنند آنچه سپاس میکرد

تامل برده کرد من فتیحه بچشم زلف      زان پسند دراز خود غم وطن میکند  
 دل امید وصل او بدم جان نمی شود      جان بهوای کوی از خدمت تن میکند

چشم لعل تانی چو میخندند سیاه      زردیم راز سلفی چو بسته میخوانند  
 بمرئی نفس با چو بشینند بر خیزند      نهال شوق در جانا چو خیزند بنشینند



روز اول که با پستاد سپردند مرا  
 و دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

پس مردم دولت بیدار با لعلین آمد  
 گفت برخیز که آن خیر و شیرین آمد  
 در هوا چند متعلق زنی و جلوه کنی  
 ای کبوتر کرمان بهشک شاهین آمد  
 رسم به عهدی ایام چو دیدار بر با  
 کردیش بر حسن و نبل و سپهرین آمد

باقی را باد از این پست بجا می اندازد  
 عارفان همه در شرب مدام اندازد  
 و چنین نیز خرم زلف نهند دانه خال  
 ای بسام غم خرد را که بدام اندازد

شاهدان که لبه زنی میسازند  
 زاهدان را رخسار دایمان کنند  
 پیش چشم کمتر است از قطره  
 آن حکایتها که از طوفان کنند  
 ای جوان سپرد و فدای کوی بزن  
 پیش از آن که رفاقت چو گمان کنند

فش باختره پشیم کجا اندکست دآم

ز ره موی که مژگانش به سحر گذاران

شاه آن نیست که موی و میانی دُا      بنده طلفت آن بهش که آنی دارد

میغ زیرک نشود در چشم نهمه پری      هر بهاری که بدنبال خسروانی دُا

غم ابروی تو در صفت تیر اندازی      بسته از دست هر اکس که گانی دُا

شاه ترکان پخن ز عیان می شنود      شرمی از مطلقه خون پیاد و شش باد

پیراکفت خطا بر قلم صنع رفت      آسیرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

غلام نرگس پست تو تاجدار اند      خراب باد و لعل تو بهوشیار اند

بیامبیکده و چهره ارغوانی کن      مرد و صومعه کاجا کنگاه کار اند

تو دشتیکر شواهی خضر پی خجسته کن      پیاده میروم و دهرمان سوار اند

من از چکان هرگز نامل  
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

این همه عکس می رنک مخالف که نمود  
یکفر و غریخ پاقیت که در جام شاد  
غیرت عشق زبان همه خاصان بی  
از کجا تنغمش در دهن عام شاد  
در خم زلف تو او بخت دل از چاه دهن  
آه که چاه برون آمد و در دام شاد  
آن شد اینجا که در صومعه باز منی  
کار ما بارخ پاتی و لب جام شاد  
صوفیان جلد حریفند و خط سرباز  
ز آسمان حافظ دل پخته بدنام شاد

عشق تو در وجودم مهر تو در دلم  
باشیر اندرون شد و با جان شود  
در دیت در عشق که اندر علاج او  
هر چند سعی بیش نایستد شود

شراب بیش و پانی خوش دوام دارند  
که زیر کان جهان از کندشان نرسند

جمله وصف عشق من بوده است و حسن روی

آن حکایتها که بر من سر داد و شیرین شد

قتل این چستد بشیر تو تقدیر نبود      ورنه هیچ از دل پر حرم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو را میگردم      هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود

یارب اندر دل آن خیر و شیرین آن      که بر جنت کدزی بر پر سر داد کند

کوهر پاک تو از مدت هستننی است      فکر شاطره چه با حسن خدا داد کند

کبرنج شیت آید و کمر راحت ای حکیم      نسبت کن بغیر که اینها خدا کند

مارا که در عشق و بلای خار هست      یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ قریب

بازی چرخ از این کید و سه کار بخند

کشم بوی میکه غم میرزد دل    کشا خوش آن کسان که دلشاد کنند  
کشم شراب و خرقه نه آئین بهشت    گفت این عمل بمنزله پریسان کنند

کی شعر تر آید ز خاطر که خربان باشد    یک نکته در این سخن کشیم همین باشد  
جام می و خون دل هر یک کبسی داد    در دایره قیمت او ضاع چنین باشد  
در کار کلاب و کل حکم از لی این بود    کاین شاه بازار می آن پرده شین باشد

کل بیخ بار خوش نباشد    بی باده بهار خوش نباشد  
رضیدن بهر دو حالت کل    بی صوت هزار خوش نباشد

کشم که خطا کردی تیر به این بود    کشا چه توان کرد که تقدیر چنین بود  
کشم که خدا داد مرا دت بوحاش    کشا که مرادم بوحاش من چنین بود

زبانه بخت اگر نیست این زبیر که ترا

دمی زو پوسیده فصل خنجر دارد

کشم غم تو دارم کفایت پر آید      کشم که ماه من شو گفت اگر بر آید  
کشم زهر و زان سیم و فایانو      کشا ز بهر دیان این کار کتر آید  
کشم که بونی لغت کراه عالم کرد      کشا اگر بدانی هم اوت زهر آید  
کشم که بر خیالت را خنجر بدم      کشا که بشرد پست او ز را دیگر آید

کنون که در چمن آید گل از عدم بوجود      بنفشه در قدش بر نهاد سپهر سجود  
بنوش جام مسموم بناله دف و حنک      بوی پس غنیمت ساقی بنغمه نی درود  
باغ تازه کن آئین دین زردشتی      کنون که لاله بر افروخت آتش مزود  
ز دست شاه سپید خنجر عیسی دم      شراب نوش و ما کن حدیث حامدود  
بدور کل منشین شیراب و شاه و حنک      که محمود در بقا بنفشه بود معدود

از عدالت نبود در کشتن مرد عال

پادشاهی که به پایه که انی دارد

کو هر پاک بیاید که شود قابل فیض      در نه بر نیک و کلی نولو و مر جان شود

ایم عظم کند کار خود ایدل خوشباش      که بنیوس و جل دیو پهلان نشود

عشق میوزم و امید که این فن سر      چون هنرهای دگر موجب حرام نشود

دوشن میفک که فردا به هم کام است      بسی پازند ایا که پشیمان نشود

به چکن نسبت که در کوی اس گاری      هر کس اینجا باید بو پس میاید

کس ندانست که غر که مقصود کجاست      اینقدر هست که بانگ جرپی میاید

دوست را که پر پر سپیدان در غم است      کو بیا خوش که هنوزش نفس میاید

یارد دارد پر صید دل طاف یاردان

شاهبازی بکار کسی میاید

نزار آفسرین بری پهنج باد

که از روی رنگ زردی برود

بنده سپهر منانم که ز جلم بران  
هر با هر چه کند عین غایت باشد  
زاده عجب ناز و من و پستی نیاز  
تا خود او را از میان که غایت باشد

مرا هر سپهر چنان ز پر سر و نخ اید  
قصای آسپانت این دیگر کوخ اید  
بشی مجنون بلی گفت کای محبوب همتا  
ترا عاشق شود پید اولی مجنون اید

مرا بوسل تو که زانکه دست بر پس باشد  
در کز طالع خویشم چه نمیش باشد  
بر آستان تو غوغای عاشقان مجرب  
که هر کجا شکرستان بدکس باشد  
چه حاجت بشیر قتل عاشق را  
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد  
خوش است با ده رنگین و صحت جان  
دام حافظ بیدل در این بوس باشد



عارفی گوید که قسم زبان بوسن

تا بگوید که چهره افتد و چرا باز آید

عاشقان کرده از زلف یار بکنند  
بشی خوش است بدین تهنه شش در آید

نخست موعظه پر صحبت این حرف است  
که از مصاحب با جنس اقرار نکند

بر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بشود  
بر او چو مرده بقولای من نماز نکند

مصلحت بدین آنست که یاران بکنند  
بگذارند و حشم طره یاری بکنند

خوش گرفتند حرفان پسر زلف ساقی  
کز هکشان بگذارند که دستداری بکنند

یار باین پنج پرگان چه دلیس بزن  
که بر ترمره هر خطه شکاری بکنند

رقص بر شمر ز ناله نی خوش بشد  
خاصه وقتی که در آن پست نگاری بکنند

تا کنند اهل نظر کمال بصر خاک ریت

عمر باشد که پیر راه گذاری بکنند

سحر با منجزه پهلونزده دل خوش دار

پامری یکت که دبت از یه مضایب

جام مسنای می بنده سکه لبست      منده از دبت که سیل غت از پامرد

باغبان از خزان خیرت می پسندم      آه از آن روز که بادت کل غبارد

دفا و مهر نکو باشد از بیا موزی      و گرنه هر که تو چنی پستکری داند

توبندگی چو که ایمان بشود غمزدکن      که خواجده خود روش بند پروردی داند

شده صوفی نه بمه صافی و نه پش باشد      ای ببا خرقه که پستوب آتش باشد

صوفی ماکه ز در و پهری پست شد      شاکا شکران باشک پسر خوش باشد

خوش بود که محاکب تجربه آید بیان      تاسیه روی شود هر که در او غش باشد

غم دنیای دنی چند خوری ده بخور      حیف باشد دل دانا که شوش باشد

نفس با صبا شک فنا می آید

عالم پسر و کرباره جوان می آید

از خوان جام عشقی بسین می آید  
چشم ز کس بشنای نکران می آید

ماه شعبان قلع از دست منه کاین می آید  
از نظر تاب عید رمضان می آید

بست دیت اگر با ماه و پر دین کرد  
صورت نادیده شبی سخن کرد

شده از داستان عشق نور کین کرد  
آن حکایت که از فرهاد شیر کرد

شهر زاع و دغ در خور صید و قید  
این کرامت همه شهاب و شایر کرد

و اعطای کاین جلوه در محراب و منبر کند  
چون بخلوت میروند آن کار دیگر کند

مشکی دارم ز دانشمند مجلس بارش  
توبه نسیان چرخ خود توبه کمتر کند

کویا باورمند از دوزداوری  
کاین همه قلب و دهل در کار داور کند

بارب این دولتان بر خروشان  
کاین همه ناز از غلام واپس واپس میکند  
ای که ای خفته باز آنکه در دیر زمان  
میدهند آبی و دلداران و انکار نمی کنند

صوفیان و پستند از کرمی خست  
خرقه با پست که در خانه خوار بماند  
خرقه پوشان بجای پست که شده و گشت  
قصد با پست که در هر سپهر بازار بماند  
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید  
خرقه درین می مطرب شد و زانرا بماند  
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
یاد کاری که درین کسبند و زوار بماند

در دلم بود که بید و پست نباشم مرکز  
چه توان کرد که پس من دل باطل بود  
دوشن بیا در حیران بجزا بات شدم  
ختم می دیدم خون در دل و پا در کل بود  
بس کشتم که بر سرم سپید و در فرق  
منفی عقل در این پست که لایق بود  
راستی خاتم فیروزه بواجای  
خوش در خشیه ولی دولت مستحل بود

آه ازین جو تهنسلم که درین داکمه است      دای از آن بازو تنسم که در آن مخلص بود

دید کی قهقهه بگفت خرامان حافظ      که ز سرخوشت این قضا خافل بود

بارم جو قحج بدست گیرد      بازار بنان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت      که محتجبی کیست کیسه

صد هزاران گل شخت بکشت مرغی برخت      غنایسان چه پیش آمد هزاران راجه

کوی توفیق کرامت در میان افکند      کس میدان روی آورد سپاران راجه

آن جو انجخت که میزد رقم رد و قبول

بنده پسینه نام ز چه آزاد مگرد

الای طوطی کو بای اسپرار      مبادا خالیت شکر زلفار

نخن پرسته گفتی با حریفان      خدار ازین نعمت پاره پردا

چره بود این که ز در پرده مطرب      که میرضند با هم پت و هشیار

ازین انسبون که پائی در می کشند      حرفیان رانه پسرانده و دستار

روی بنماد و جو خودم از یاد ببر      خرمین پوختگان را همه کو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا      کو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر

راز پر بسته امین که بدستان گفتند      هر زمان با دف و نی بر سر بازار و در

یارا گرفت و حق صحبت دیرین نشناختند      عاشق نه که روم من ز پی یار و در

چو قیمت از لی حضور ما کردند      که اندکی نه بوقضایست خرد و بگر

بفرم تو به نهادم قدح ز کف صبا      ولی که رسته پاتی نمیکند تقصیر

می دو پاله و مشوق چهار و پاله      همین بیل پت مرا صحبت صغیر و کبر

شکر آرا که تو در عشرتی ای مرغ چین

بپسیران قفس مرده کلزار بیار

پایا مایه شباب بیار یکده و پاغ شراب ناب بیار

برزن این آتش مرا آسب یعنی آن آتش چو آب بیار

کل اگر رفت کو بشادی و بادۀ ناب چون کلاب بیار

غفلت سری را نمازد و آفت قفل شیشه شراب بیار

وصل او جز جواب شوان دید داروی کوپست صل خواب بیار

یوسف گلسته باز آید بچنان غم مخور کلبه اخزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمیده چالش بشود دل بد کن دین پر شوریده باز آید بامان غم مخور

هان مشو نمید چون آفت از غیب

باشد اندر پرده باز بهای پنهان غم مخور

پروبالا بلند خوش زقار      دلبسته نازنین لکر خیار  
 دل ما برده بعباری      از برای خدا کلاهش دار  
 سبیل زلف اگر برافشانی      نبود سگ را در کمر مقدار

عاقبت منزل دادی خاموشانت

حالا غلغله در کسب افلاک انداز

چفته بود که مشاطه قضا نخواست      که کرد ز کس پیش پیه بسر نه نواز  
 امید قد تو میداشتم ز بخت بلند      نیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

قصر فردوس پادشاهش عمل نمی بخند      ماکه ز ندیم و کد ادر معان مار اس  
 بر لب جوی نشین که ز عمر سپین      کاین اشارت ز جهان گذران را بس

پایا در کوشش باغ منتقل تا بکی      دور چون با عاشقان قد نپسایدش



ای دل اندر بند نفس از پریشانی دل  
 مرغ زیر کج چون ابله متعلل باشد  
 زنده عالم سوز را با مصلحت فنی کجا  
 کار ملک است آنکه تیر و تامل باشد

کجا است بنفستی که شرح قصه دهم  
 که دل چه میکشد از روزگار پهرش  
 جمال کعبه مکر خدایر بر سر و آن خواه  
 که جان زنده دلمان بخت در بیا نش

چو بید بر سر ایمان خویش میل ز من  
 که دل به پست کان ابرویت کاوش  
 ز آستین طبعیان هزار خون بچکد  
 کرم تجربه دوستی نهند بر دلش

شد آنکه اهل غنم بر کنار میفرستند  
 هزار گونه پهن بردمان لب خاموش  
 بیانک چنگ بگویم آن حکایتها  
 که از نفع آن یک سینه میزد جوش  
 ز کوی میکده دوشش بوشش میرد  
 امام شمس که بنیاد میکشید بدوش

دیا حلال شمسازند و جام باد حرام

زهی طریقت وفت زهی شربت کیش

شراب تلخ نخواستیم که مردان بوزش      که تا یکدم برآیم ز دنیا و شر و شوش  
کنده سید برای یکنجام جم کبریه      که من بوم این صحرائه بر پست و ز کور

فکر بیل آهانت که کل شد بارش      کل در آید شه که چون غوه کند در کارش  
دلربایی بجان نیست که عاشق کشند      خواج آهانت که باشد غم خد نکارش  
آن پسر کرده که صد فافله دل بهره آید      هر کجا هست خد ایا سلامت دارش  
بیل از فیض کل آموخت سخن و زبانه بود      اینهمه قول و فعل تعبیه در منقارش  
ایکه از کوچه معشوقه ما میگذری      با خبر باش که پیر می کند دیوارش

صوفی پسر خوشش ازین پست کج که کرد کلاه

بدو جام دگر آشفته شود و پستارش

اتقی از گوشه میخانه دوش گفت بخشنده کنی بوش

غوغه امیر از جسمم بافت گشته پیر بسته چو کوی خوش

بوی آینه میخانه حبسه دایم

روم سپیدی با تیان کشم بر دوش

چند باز پرورم مهربان پس کدل یاد دزدی کنند این پسران خلف

از خم ابروی ام هیچ کشایش نشد ده که درین خیال کج عسر غریز نشد

من کدام دخنوشی می خورم و طرب کنم کز پس و پیش خاطر مشک غم کشیده

ابروی و پست کی شود پست کس خیال کس نه ده پست زین گمان تیرم ادر پست

خام امن می بنیشت رفیق شوق کست مدام فسر شود ز بی تو رفیق

جان کار جهان جلد هیچ در محبت هزار بار من این گشت کرده ام تحقیق

دیخ و درد که تا اینست زمان ندانم که کنیای پسادت رفیق بود رفیق

بانی روز و صفت شرفینت و ت  
 که در کینکه عمر نه قاطعان طریق  
 بیا که توبه ز لعل بخار و خنده جام  
 تصور بست که عقلش نمیکند تصدق  
 اگر شراب غری جرده قشان بر کاش  
 از آن گناه که نفعی رسد به چاک

مرا امید وصال تو زنده میداد  
 و گرنه هر دم از بهر تپت بهم پاک  
 اگر تو خشم زنی به که دیگران بهم  
 و گرنه هر سر و پای که دیگران تر پاک

ناوک چشم تو در هر کوه شد  
 همچون فتاده دارد صد قشیل  
 یارب این آتش که بر جان من است  
 هر دکن ز آتش پاک کردی بر خیل  
 پای ملکوت و منزل بس دراز  
 دست ما کوتاه و خرمابر غمخیل

هر نکته که کشم در وصف آن شایل  
 هر کوشنده کفانه در قایل

تخصیل عشق زندی آب منی داول      آخر بنوف جانم در کسب این فضایل  
کشم که کی بنیخته بر جان تاوانم      گفت آن زمان که بنو جان در میان

اگر بر خیزد از دستم که بادله از ششیم      ز جام وصل می نوشم ز بنیغ خلد کل صمیم  
شراب تلخ صوفی پوزر بنیادم بخوابد      بهم برب نه ایساقی و بنساق جان شیرینم  
بت شکرستان او چست می بخواران      منم که فرایت حرمان با آنم نه با اینم  
کردیوانه خواهم شد درین داکه شب تارو      پنجن با ماهی سکیم پری در جواب سسینم

آنکه پامال خاک کرد چو خاک را هم      خاک میو پسم و خذر قدش میخو ا هم  
صوفی صومعه عالم قدس لیکن      حالیا دیر زمان است حوالنگاهم  
بسته ام در خم کیسوی تو امید دراز      آن مبادا که شود دپت طلب کوتاهم  
پیر بنیانه سحر جام جان بسیم داد      و زدن آن آینه از حق تو کرد داکاهم

با من را نهشین خیزد پوی میکده آبی      تا به منی که در آن حلقه چه صاحب جامم

بیتیم که زنده و پستش گیرم      و که تیرم زنده منت پذیرم

غم گیتی که از پایم در آرد      بجز بیا غم نباشد و بکیرم

برای آفتاب صبح امید      که در پست شب بچران آیرم

بفریادم پس ای پر خرابات      بیک جرد جوایم کن که پسرم

بفرم توبه سحر کفتم استخاره کنم      بهار توبه بشکن میرسد چه چاره کنم

پنجن در پست بگویم نمیتوانم دید      که می خورد حسد یغان من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید      که از میانم بزم طرب کناره کنم

کدای میکند ام یک وقت هستی من      که ناز بفرطت و حکم بر ستاره کنم

نه چاشنی من نه پسین محبت نه فیه      مرا چه کار که منع شراب خواره کنم

بد نظرت با جلوه میکند لیکن

کس این کرسمه نبیند که من بکنم

بنیرا نیک بشودین دانش از بستم      در کج که وقت چه طرف برستم  
چگونه سوز خجالت بر آوردم بر دست      که خدای بند ابر نیاید از دستم

بگذر از باشع میخانه بگذریم      کز بهر جوده همه محتاج این دریم  
جایی که سخت و پسندجم میرود باد      کز غم خوریم خوش نبود که غمی دریم  
ز آن پیشه که عمر کرانمایه بگذرد      بگذر از نامت بل روی تو بگذریم

شب حلت هم از سبزه دم تا صبح چرا      اگر در وقت جان تو باشی شمع لهنم  
اگر بر جای من غیری نیند او پست عالم آید      حرم باد اگر من جان بجای او پست بکنم  
جهان فانی و باقی فدای شاه و پادشاه      که سلطان عالم را غلب عشق می نمم



بیاتاکل برافشانیم دی در سپهر اندازیم

فلک را پست بکشایم و طبع نور اندازیم

اگر غم شکر بخیزد که خون طاقان یزد  
من پستی هم یازیم دنیا و شبی اندازیم

بشت عدل که خواهی بیابا میخانه  
که از پای غمت کیسه جو خوش کوثر اندازیم

بروای زاهد و برادر پشان خردی که  
کار نسه امی قد میکند این من حکیم

شاه ترکان چو برنجید و بچایم بخت  
دستگیر از شود و لطف تنهن حکیم

تا پای مبارکت افاد بر سرم  
دولت غلام من شد و قبال چاکرم

بیدار در زمانه ندیدی کیسه مرا  
در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم

چون پالیشیفت که من لاف نیزم  
کز چاکران در که سپهر رخان منم



هرگز بمن عاطفت پر میفر و شس      باغی نشد می صاف رو شتم  
 در حق من بدر کشی ظن بد مبسر      کالود کشت خرد ولی پاک دهنم

عاشاک من بوسه کل ترک می کنم      من لاف عقل منبرم اینکار کی کنم  
 از قال و قبل در سپه عالی دلم گرفت      یکجند تیر خدمت مشوق می کنم  
 کی بود در زمانه وفا جام می بسیار      تا من حکایت جم و کا و پس کی کنم  
 از نامه سپاه سترم که روز شمر      با فیض لطف او صد زین نامه می کنم

حال با مصلحت وقت در آن می پیم      که کتم رفت بیخانه و خوش نشینم  
 سینه شک من بار غم او هیهات      مرد این بار کران نیست دل میکنم

دلم از وحشت زندان بکند گرفت      دخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

نذر کردم که ازین چشم بد آیم زوری      نادر یکده شادان غرغخوان بروم

امید خواهم بود بندگی تو کردم      هوای سلطنتم بود خدمت تو کریم

کنا چشم سپاه تو بود بردن دلم      که من آهوی وحشی آزادی بریدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطر که فشانم      ز لعل با ده فروشت چه عشق که خریدم

در خرابات معان نور خدا سپنم      این عجب من که چه نوری کجای منم

جلوه بر من مغر و شش ایک که تو      خانه می پنی و من خانه خدا می سپنم

پوز دل شک روان آه سحر ناله      این همه از اثر لطف شامی سپنم

هر دم از روی تو بخشی زندهم ز خیال      با که گویم که درین پرده چاه می سپنم

کس ندیده است ز مسک خن فغانه      آنچه من بر سحر از باد صبا می سپنم

دغم خوش جان شیشه کردی بزم      کز خیال تو بخود باز منبیر دارم  
 آتجان بر دل من از تو خوش سببی      که حلال کبکم که گشتی از نازم  
 اگر از دام خودم نبسته خلاصی نمیشی      هم بجاکت پسر کوی تو بود پرودم

در نهانخانه عشرت مستی خوش دارم      کز سر زلف و رخ نعل در آتش دارم  
 یکسر روی پست من یکسر باد پست      پالها در پیر این بوی کش دارم  
 حافظا چون غم و شادی جان گذر      بهتر آیت که من خاطر خود خوش دارم

دوستان رفت کل آن که بشمرت گزینم      پنچ پیر میا نیست بجان بنشینم  
 نیست در کس کرم و وقت طرب میکند      چاره آیت که بناده بی نبردشیم  
 خوش هوا نیست فرج بخش آید ابرسان      ناز نمی که بر دیش می کلکون نوشیم  
 میکشم از قنچ لاله شراب موهوم      چشم بدو دور که بی مطرب می دشیم

با آنکه از خود قایم زنی چه ملاحظایم

در مجلس و مانیان که گاه جای میزنم

دیدار شد منیر و پس و کنایم  
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

ای دل بشارتی و بخت محبت نامه  
وزی جان پرست و بت بیکار هم

آن شد که چشم بد گران بودار کن  
خشم از میان برفت و پشیمانی گران هم

روز عید است و من امروز در شین پریم  
که دهم حاصل پی روزه و پشیمانی گران هم

بند پیرانه دهد و اعلا شرم لیکن  
من آنم که در کربد کسی بند پریم

ز دست کونه خود زیر بارم  
که از بالا بلند ان شرم پریم

ز خشم من بر پس اوضاع کرد  
که شب ناز و خست میبارم

من از بازوی خود دارم سبکی  
که زور مردم آزادی ندارم

اگر کشم دعای بنفشه دشان چه باشد حق نیت میکندم

زلف بر باد ده تان بهی بر بادم      ناز بنیاد کن تا کنی بنیادم  
 بخت بر آنست و ز که فارغ کنی از بزرگ کلم      قد بر آنست از که از سر و کنی آزادم  
 شهره شهر شو تا نهم پسر در کوه      شور شیرین منما تا کنی منم را دم  
 شمع بهر جمع شود و زنه بوزی را      یاد بهر قوم کن تا نرویی از یادم  
 حاشی نه که ز بند تو بنالم روزی      من از آن روز که در بند تو آم آزادم

پایه بردل ریشم فلن یا کنج مراد      که من این خانه بودای تو ویران کردم  
 اینکه پرانه پیرم صحبت یوسف بنوا      اجر صبر بست که در کلبه اخراج کردم

منما با غم عشق تو چه تیرید کنم      تا کی در غم تو ناله شکیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درد ۱  
 کمرش نیم در پیر زلف تو زنجیر کنم  
 آنچه در دلت بجز تو کشیدم بهیبت  
 در دو صد نامه محال است که غمخیز کنم  
 با پیر زلف تو مجموع پریشانی خود  
 کو بجالی که پیر بهر همه تقریر کنم  
 آن زمان که از روییدن جانم باشد  
 در غنچه نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
 دور شو از برم ای اعظم و بیوده کوی  
 من ندانم که در کوشش بر شریک کنم

عمری گذشت تا بامید اشارینے  
 چشمی بر آن دو گوشه ابر نهاده ام  
 کفیی که حافظ دل پر کشته ات گجاست  
 در حلقهای آن جسم کیسونهاده ام

غم زمانه که هیچش کران نمی پسندم  
 دواش جرمی چون رخوان نمی پسندم  
 تبرک صفت پیر معان نخواهم گفت  
 چرا که مصلحت خود در آن نمی پسندم  
 نشان مرد خدا عشقت با خود دای  
 که در میانخ شهر این شان نمی پسندم

نشان موی میان شکر که دل را بستم      ز من پسر پس که خود در میان می بستم

فانش بگویم و از گفته خود دشادم      بنده عشقم و از سر جهان آزادم

طایر کلشن همدم چه هم شرح فراق      که درین داکه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فروپس برین جا بودم      آدم آورد درین بیزخواب آبادم

بایه طوبی و دجوسی حر و لب من      بهوای پسر زلف تو برفت از یاد من

نیت بر لوح دلم جز الف قامت پست      حکیم حرف و کربا نداده استادم

پاک کن چهره حافظ بس زلف را      ورنه این سیل دما دم بکند بنیادم

فوی پیر معنائم و عهدیت قدیم      که چرا هست می آنجا که نه یاربست ندیم

چاکت خواهم زدن این تیغی حکیم      روح را صحت نابض خدا پست ایلم

ناکر برده فدا لب جانان بر من      پاهای آن شده ام بر در نیخانه مقیم

بعد صد پال کرب بر پسه خاکم گذری      هر بر آرد ز کج رهنان عظم ز بیم  
 فکر به بود خود ای دل ز درد دیگر کن      در د عاشق نشود به زدا دای حکیم  
 دام نخت کمر یار شود لطف خدا      در نه آدم بر دهنه شیطان حیم  
 غنچه کو تنگدل از کار فرو بسته باشد      کردم صبح دیوایی و انفا پس نیم

کرا زین تیرل غربت بسوی خانه روم      دیگر آنجا که روم قتل و سزا ز روم  
 زین پسر کربلاست بوطن باز روم      نذر کردم که برسم از راه بیخانه روم  
 آشنایان و عشق کرم خون بخورند      کافرم کربلایت بر پیکانه روم

که چرا آتش دل چون خم می درخشم      هر بر لب زده خون میخورم و خاموشم  
 قصد جانیت طمع در لب جان کن      تو مرا بین که در این کار جان میگوشم  
 من کی آزا دشوم از غم دل چن بر دم      بند دوی لف بنی حلقه کند و در گوشم



بدرم روضه ضحوان بدو کدم نغز خوش      ناخلف باشم اگر من بجوی نغز و شرم

مادین در نه پی خست و جاها آمده ایم      از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم  
آبرو می رود ای از خطا پوشش یار      که بدیوان عمل نامه سپاه آمده ایم

با پنهان پست دل زد پست داده ایم      بهر از عشق و به نفس جام و باداه ایم  
پیر معان ز توبه ماکر طول شد      کو باد و صاف کن که بعد رایتاده ایم

مژده وصل تو کو که ز سپهر جان برخیزم      طایر قدیم و از دام جهان برخیزم  
بولای تو که گریخته خویشم خوانی      از سپهر و اجل کون مکان برخیزم  
کر چه پیرم تو بشی دپست در اعو شوم      تا سحر که ز کنتارتو جوان برخیزم  
تو پسندار که از خاک پسر کوچی من      بجای فلک و جود زمان برخیزم

زلف تو مرا عمر دار پست ولی نیست

در پست پسر موی از آن عسدر دارم

تا دخت دوستی کی برده حایا فرستیم و شعی گاشتم

کسکو آئین در وی شے نبود ورنه با تو ما جسد ادا گاشتم

شیوه چمت فریب جنگ داشت ماند اپتیم و صلح اگاشتم

کر من از پسر ز نشن ندعیان اندیشم

شیوه زندی دوستی ز رود از پیشتم

شهریت پر کرشمه و خوبان ز شجرت خیرم غیبت ورنه خریدار شهرتم

و اعلا ز تاب فکرت بجایلم نبوت ماتی کجاست تا ز ند آبی بر آستم

دیگر نبسده دره بدل با غم عالم

تا پیش خود این سپهر و پناه نهاده ام

فرن بر دل ز نوک غمزه تیرم که پیش چشم بیاورت بمیدم

من ترک عشق از می پناغ نیکم  
صد بار توبه کردم و دیگر منسکم

من آن زدم که ترک شاه و پادشاهم  
محب داند که من این کار را نکردم  
لا اله الا الله که بر من است بر نام  
داوری ارم سبب یارب کرد اوردم  
عشق در دانه است و من غواص دریا  
پرسه و بردم در اینجا کجا پرسه  
من که عیب توبه کاران کرده باشم باز  
توبه از می وقت کل یوانه باشم کردم  
عهد و پیمان جان را نیست چندان  
عهد با پیمان بدم شب با پناغم  
من که امروزم بهشت شد حاصل شود  
و عهد فسد و ای راه را چرا باوردم

هر چند پیر و خسته دل ناتوان شدم  
هر که که یاد روی تو کردم جان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای بهت خود کاروان شدم

ای خوشم من سخی هست کوش کن

تا ساعت پُرت بزنان نوش کن

افسر سلطان کل پیداشد از طرف همین    مقدس یارب مبارکباد بر سپهر همین

خوش بجای خوشین بود این شب خسرو    تانشیند بر کسی کنون بجای خوشین

بالا بلند عشوه کرد و نواز من    کوتاه کرد هفتۀ عمر دراز من

میرسم از خرابی ایمان که میرسد    محراب بروی تو حضور نماز من

من از دست غمت مکل برم جان    ولی دل را تو آسان بدی از من

دلم را مشکند در پاسبیند از    که دارد در سپهر زلف تو چسبن

شاهشاه و قداخیر شیرین بنان    که بر مکان شکند قبا به صف شکان

یار با مان ده تا باز میستند

چشم محبان روی جیبان

چو چشم کرده پستور نشین چو نوشم داده زهرم نوشان

خوشتراز فکر می جام چه خواهد بودن

تا به نیم که پیر انجام چه خواهد بودن

دانی که هست دولت دیدار یار بدین در کوی و که ای بر چهره وی کرین

از جان طبع بریدن آسان بود و بسکن از دوستان جانی مثل توان برین

خواهم شدن بستان چو نغمه با دل و آنجا به نغمه ای سپهر اهنی درین

که چون نسیم با گل راز نهفت کفایت که نه عشق بازی از ببلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست بگذارد کافر طول که وی ز دست لب کرین

صحت پایا قادی بر شراب کن دوزخک در شک نذر و شتاب کن

زان پشتر که عالم فانی شود خراب  
ما را از جام باده گلگون خراب کن

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد  
کز دنج من من آتش محبت او  
بر آستانه میخانه کمر پری پنی  
من بیای که معلوم بت بت او

تاب نغمه سبد طرزه شک پای تو  
پرده فنج سبد روزه دگشای تو  
من که ملوک شستی از نفس فرستگان  
قال تعال عالمی میکشم از برای تو

مزرع سبز فلک دیدم و دایم تو  
یادم اگر شسته خویش آمد و بنگام درد  
کتبه بر آجر شکر دکن کاین عیار  
تاج کادوس بر دو کمر کینه و

سلطان غم بر آنچه تواند بگو بکن  
من بردم باده سحر و شان پادشاه

مرا چشمی است خون فشان چشم گمان

جان پرستنه می خنم از آن چشم و از آن

ایکه با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که دیوانه نواز آمده

آب آتش بهم آمیخته از لب لعل چشم بد دور که خوش شعله باز آمده

پا قی ناز مفسر ما و بگردان غشا چون پر سپدن را باب نیاز آمده

آفرین بر دل پاک تو که از بس بر آوا کشته غنره خود را بنواز آمده

ز دهن با تو چه پسند که بنمای دلم بست و آشفته بخل تو که راز آمده

عیدت و موسم گل پاتی بیار باد به کام گل که دیدایت بی می شمع نثار

واعظ که دخی نصیحت میکرد عاشقان امروز دیدمش پست تقوی با دوا

این یک دور روز دیگر غنیمتی آن که عاشقی طرب کن با پایان پا

در مجلس سبوحی انی چه خوش نیا عکس غدا رسانی بر جام می فا

بر داین دام بر مرغ دگر نه

که عفار ابله است آشیانه

ناکمان پرده بر انداخته یعنی چه      هست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور که ایان شده      قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

وصال آور عمر جاودان به      خداوند امر آن ده که آن به

بشیرم زد و با کس نکفتم      که دراز دوست از دشمن نهان به

بجمله مزاهد دعوت مغرما      که این سبب رنج ز آن بوستان به

خدا را از طبیب من پرسید      که آتش کی شود این نازوان به

جوانا پسرتاب از پند پیران      که راجی پیر ز بخت جوان به

اکنون که ز گل باز چمن شد چو شبنم      باقی می کلر کند طلب بر لب گشتی



زنگت از دل می کلرنگت زیداً بشنو که چن گفت مرا پاک سرشتی

تریا نچه دوش بیکفت بجافه جفا پست که هر دم کنی آهنگ گشتی

تا کی غم دنیا یی فی ای دل دانا

جفا پست ز خوبی که شود عاشق شتی

ز بهار کن در از دستی با طرد او چه کار داری

ای فصل تو باد و جود عشق در دست چه اختیار داری

ای پسر کجوش که صاحب خبر شوی نارا بهر دنیا بشی کی راهبر شوی

در کتب خایق و پیشانیب عشق آن ای پسر کجوش که روزی پیر شوی

ای درخ تو به اانوار پادشاهی در کفر تو پنهان صد حکمت الهی

کلفت تو بار کاتبه بر ملک دین کشاد صد چشمه آب حیوان از قطره پسیا

برابر من تابد انوار اسپم اعظم      ملک آن نیت و خاتم فرامی چه چو  
 نینی که آسپساش از فیض خود دهاد      شهابان کیر دلی منت سپاسی  
 دانم دلت بخشد بر اشک شب نشینان      که حال با سپهری ز باد صبحگاهی  
 جانی که برق عصیان آدم صغری      مار چکونه زبید دعوی بخنجر  
 عمریت پادشاه کز نمی نیست جام      اینک زبند دعوی در محبت کوی

ای پادشاه خوابان دار غم تنهای      دل فرو جان آمد وقت که بازئی  
 ای درد توام درمان در بستر ناکامی      دی باد توام مونس در گوشه شهای  
 مستانی و مجوری در از تو خاتم کرد      کرد پست بخواد شد پایان شجایی  
 وایم کل این بستان شاداب نیما      در باب ضعیفان را در روز توانی  
 یارب بگذر شاید گفت این نکته که عالم      ز خیاره کس نمود آن لبه سر جان  
 دیشب کله زلفت با باد صبا کفتم      کشا غلطی بگذر زین فکر پودانی

زین دایره سینا خونین بکرم می ده      تا مل کنم این شکل در پاشا غریب

در نیر و شب بجز تو جانم لب آمد

و گفت که همچون مه تابان بدر آید

تاج شاهی طبعی که سر ذاتی بنا      در خود از کوهر حبشید و فریدون باش

در ره منزل یلی که خطر است بجا      شرط ازل قدم آید که همچون باش

ای کس عرصه سپهر نه جلا کند

عرض خود میسری رحمت نماید

بسیار باده و بازم روان زرنجوری      که هم باده توان کرد دفع محسوری

بسیار دولت وصل گذشت محنت بزم      نهاد کشور دل با زرد و بمسوری

بهمچو نباشد منور مجلس پس      مکر بروی نگار و شهاب انکوری

زهر خنجره قاتل خویش غره مایل      که آرزو دم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بادم صلاح خویش آید      درین آراخته زده و صلاح و پستوری

ایک بازلف رخ یار کداری شب روز

فرست باز که خوش صبحی و شامی داری

این ستره که من دارم در دهنش آبله  
دین دفته یعنی غرق غیب آبله

بس ستره که دم چند آنکه که کردم  
در کنج خواباتی افتاده خراب آبله

چون مصلحت اندیشی دور پست زدی  
هم پینه بر آتش بر هم دیده پر آبله

چون پیر شدی عاقل از میکده پرو  
زندگی و بوی سنک در عهد شباب آبله

در انتقام که خوابان ستره تیز زنند

عجب مدار سپری و فساد در پاپی

بانه می گویند اسپه از عشق و پستی  
تا جبر بر میرده معین خود پرستی

صوفی پیاله پیاز اوست را بر برد  
ای کوته آستینان ناکی در اندر پستی

در حلقه منام خوش نصیبم چه خوش گشت  
با کافران چه کارت کربت نمی پرستی

در گوشه سلامت پستور چون آن بود  
تا که پس تو با ما گوید رموز پرستی

بفریاد خار مضطربان رس

خدا را گرمی دو شینه داری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی      خون خوری که طلب و زنی نهاد کنی  
 احسن الامر کل کوزه که رانج اسی شد      حایا فکر سپو کن که پراز باد کنی  
 نکته بر جای بزرگان توان زد بگراف      مگر انساب بزرگی همه آماده کنی  
 اجر باشد ای خیر و شیرین حرث      کرگابی پوی خسر باد دل فاد کنی  
 عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خار

ظاهر مصلحت وقت در آن میسنی

ز آن می صاف کرد و نخته شود بهر جا      کر چه ماه رمضانست بیاد و جامی  
 روز و هر چند که همان غریز است و لا      رفتن موبستی دان شدن انعامی  
 روز و رفت که دست من مسکین نجف      پان ششاد قدی پدید پیم اندامی  
 مرغ زیر کت بدو صومعه اکنون سپرد      که نهاد است بر مجلس و غطی دایمی

چہ بودی رد آن باہمہ بان دی

کہ کارنامہ حنین دی رچان دی

جان فدا می تو کہ ہم جانی و ہم جانے  
ہر کہ شد خاک درت پست پیر کردنی  
بی تو آرام کر فتن بود از نا کامی  
باتو کستاج نشستن بود از حیرانی  
فکش کہ دزد قیسان تو سر دل من  
چند پوشیدہ بماند خبر نہائی

دہمہ دیر معانیت چو شیدائی  
خرقہ جائی کرد بادہ و دستہ جائے  
کردہ ام تو بہت ضم بادہ فروش  
کہ در مستحورم سینخ نرم آرائے  
جو بہا بستہ ام از دیدہ بمان کہ کر  
بخارم ہنساندہ سی بالائی  
نرکس ارلاف نہ از شیوہ چشم تو منج  
نرود اہل غلہ از پی ناہیائی  
ایچہ شیم چہ خوش آمد کہ سحر کہ گفت  
برد مسیکہ باد فنی تر پائی  
کہ پہلانی از این است کہ حافظ داد  
اے اگر از پی امروز بدستہ دای

خوشتراز کوشه میخانه نباشد چای

که به پیرانه پیرم دست دهد مایه

دیدم خواب دوش که مای برآمدی      کر عکس و می و شب هجران پیرای

تعبیرت و یار پسر کرده پیرید      ابکاش هر چه زود تر از دره دایم

دو یار ز بزرگ و از باده کس در منی      فراغستی و تکیای و کوشه حمنی

من این مقام بدینا و آخرت ندیم      اگر چه در پیم افستند خلق انجمنی

زنده باد حوادث نمی توان دیدن      در این چمن که کلی بوده است یا منی

بیا که روشی این کارخانه کم نشود      ز بهر پشحو تویی یا فبق بچو منی

ازین هموم که بر طرف بوستان کنشت      عجب که رنگ کلی ماند و بوی پشتری

بصبر کوشش تو ایدل که حق را نکند      چنین غریز کنشی بدست اهر منی

بروز واقعه غم با شراب بایدفت      که اعتماد کس نیست در چنین رمنی

با قاپیانه ابرست و بهار و لب جوی

من نکویم چکن را اهل لی خود تو بکوی

پاتی بیا که شد قیج باده پرزی      طامات تابخند و حسامات تابکی  
بگذر کن بر و ناز که دید ایت و زکا      من قباقی قصب و طرف کلاه کی

سحر که رسد روی در پرز مبینی      همی گفت این تمام با تهرینی  
که اسی صوفی شراب آنگه شود صفا      که در شیشه بماند از جبینی  
که اگر انکشت سلیمانی نباشد      چه خاصیت دهش کنی  
خدا از آن خرده بیزار پست صبر      که صدمت باشدش در استینی  
درونها تیره شد باشد که از پخت      چراغی بر کند خلوت نشینی  
مروت که چو نامی بی نشان است      نیازی عرصه کن بر ناز نشینی  
ثوابت باشد ای دارا چو من      اگر حسی کنی بر خوشه صنی



اگر چه پرسم خوابان تنذوفیت      چه باشد که ربازی بامبستی  
در میخانه بکش تا به پرسم      آل حال خود از پیش بینی  
نه حافظ را حضور در پس قرآن      نه دانشمند را علم بقیستی

بهرم دلف میخانه بدو لخواهی      گفت باز آئی که دیرینه این در کاهی  
با که ایان در سیکه دیالکت را      با ادب باش که از نیر خدا کا  
بر در سیکه رنده ان قلندر باشند      که پستانند و دهند افسر شایسته  
خشت زیر سر و بر تار که هفت اثر پای      دپت قدرت نکرد منصب صاحب بای

می صوفی مشکن کجا میفرودشند      که در تاجم از دپت زهر ریائی  
رفیقان چنان عهد صحبت شکشند      که کوئی نبود دپت خود آشنائی  
دل خسته من کرش تمی هست      نخواهد ز پشلیکن لان مویائی

مرا که نو بگذاری نمی نفس طایع      بی پادشاهی کنم در که آید  
 بیاموزست کیمیای سعادت      ز بهجت به جد آید جد آید  
 مکن حافظ از جور کردن شکایت      چه دانی تو ای بنده کار خدا

سینه مال در دست اید نیاز می      دل ز شاهی بجان آمد خدا را به می  
 چشم آرایش که داردین سپهر کرم      پایا جامی بیاور تا بر آب ایم می  
 زیر کی را کفتم این احوال من خندید و      صعب در می بلعجب کاری شان علی

شربت ز طربان ز هر طرف بخاری      یاران صلا می عشقت کر میکنید کاری  
 می پیشاپست شتاب وقت خوش است دنیا      پایا دل که دارد امید نو بهاری  
 چون این کره کشایم دین از دنیا می      در می صعب در می کاری نیست کاری  
 ای دخیبت از کل صد بار نازنین تر      یارب که ره نیاید بردامن تو خاری

هر نارموی عاقل در پست ترک شویت      مشکل توان نشستن در پنجسین داری

صبحت و زاله میچکه از ابر بمنی      برک صبح باز و به جام مینی  
در جسر مائی و منی افاده ام بیار      می تا خلاص بخشدم از مائی و منی  
خون پیاله خور که حلال است خون او      در کار باده کوشش که کاریست کردنی  
پاتی بهوشش باش که غم در کین است      مطرب نکاه از همین ده که مینرفنی  
می ده که هر کوشش من آن در دچکنت      خوشش باش و پند بشنوا زین بخشنی

بیا که وضع جهان را چنان که من میم

کرامتجان کنی نمی غری و غم نخوری

عمر که پشت به بچا صلی و بلهوی      ای پسر جام میم ده که به پیری بری  
چه شکر است درین شهر که خان شده است      شاهبازان طریقت به نام کپی  
کاروان رفت تو در خواب و بیابان پیش      ده که بس بخیر از غفلت با نیک جری

کشتی که دهم کاست جانت بستانم

رتسم ندی کام و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذر آید  
بیار که دیده است بدین سخت گاشته

نوبهارت در آن کوشش که خوشدل باشی  
که بسی کل بد بد بازو تو در کل باشی

چنگ در پرده سی میدهت پند و لیک  
و غلت آگاه ده پرده که قابل باشی

من گویم که کنون با که نشین چه نباش  
که تو خود دانی اگر نزدیک و غافل باشی

وقت رغبت آن آقدر که توانی  
حاصل از حیات ابد این دم است آبادی

کام بخشی دوران عسر و عرض دارد  
بعد کن که از عشرت کام خویش بستانی

پیش زاهدان ندی هم سخن توان گفت  
بلبیب نامحرم حال درد پنهانی

ز راه پشیمان از ذوق آید خواه گشت  
حافظ کن کاری کا در دیشمانی

نم سکن نسیب اندامی که صوفی را      چنین غمگینی باشد محو حل رهایی  
 یوسف عزیزم کو ای برادران حسنی      که غمش عجب بیدم حال پسر کمانی  
 بادعای شیخیزان ای شکردهان تیز      در پناه یک اسمت خاتم هدایا بی  
 باغبان چمن رقم زین چمن جرات باد      که بجای من پروی غمزدت بستان  
 جمع کن احسانی طاهر پریشان را      ای شمع کعبوت جمع پرشانی

بخواه تو ام جان و میدانم که میدانی      که هم ناکه میدانی و هم نوشته میخوانی  
 بی نشان لب صوفی را باز می برقصی      که از هر ره نقش هزاران بت بنشانی  
 کشاد کار شتافتان آن بروی دلش      خدا را یک نفس با که بخشایشانی

### از ترجیعات

ای داده باد و دستداری      این بود و فاد و عس و دیاری  
 احسن دل ریش در و مندم      تا چند بیت غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندیدم جز شیشلی و پیله‌اری

در پنجه‌ی عشق اگر بمیرم من دل‌رغسم تو بر کبیرم

پوسته‌ی کمان برداش از غنره‌ی می زنبیرم

بخوان قلم نوشت شوقش در تیر فلک شود ویرم

پر غم غم ارج طفل ره غم ارج پیرم

ای پاتی از آن می شبانه در ده دو سه جام عاشقانه

تا در پیر من عقل باقیست از دست منه می خانه

ای غیرت لبان طراز بر رخ چو سه بر انداز

تا من ز سه جهان بکلی بر خیزم و تو به یکنم باز

پسرایه عسرداد بر باد    هر کو بنم تو گشت و باز

ای راحت جان پیسرام    امین دل امیدوارم

شادم بنبت که در به حال    پوز غم تبت باز کارم

تا رفتی از کنارم ایدوت    یکبار روز خویش برکنارم

در آذوی وصال حایلی    عمری به سراق میگذارم

اسب بگذشت خواهد از دوش    طوفان پسر گشت اسبگارم

در عشق تو ای صمیم چانم    کز بهستی خویش در کارم

هر چند که زار و ناتوانم    کرد پست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از پرنیازی    در حضرت چون تو دلنوازی

مردم کسم نهفته رازی بهیات که چون تو شایبانی

نشریف ده بر آشیانم

گر بگذردم پیش خلی هر یک بصفای از سبلی

از تو کنم بنسیر میلی مجنون نیستم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم پستانم

از باقی نامه

پرفتنه دارد و در روزگار من و پستی و ثنّه چشم یار

همی مانم از دور کرد و در شگفت ولی نیست بروی مجال گرفت

غریب جهان قصه روشت بین آنچه زاید است آستان

ولا بر جان دل من زینا که کس بر سر بل نگیرد قرار

جان مرعشت این پایان دور که کشد در او شکر چلم و نور

جان منزل است این جهان چرا که دیده است ایوان فریاد



کجا رای پیران لنگر کشش      کجا مشید و ترک خنجر کشش

نه باشد ایوان کاخ شرباد      که کس دخمه اشس هم ندارد باد

چه خوش گشت مشید با تاج و کنج      که کجوبه زرد پیرای پیچ

منفی کجای بکلیانک رود      بیاد آور آن چشمه دانی پرود

بستان نوید پسر و دنی فرست      بیار آن فرست در دوی فرست

منفی بزن چنگ در ارغنون      پیر از دلم فکرو نیای دون

شنیدم که چون غم سپاند کرد      خورشید بنف بود و سودمند

منفی کجائی که وقت کل است      زبیل چسبنا بر از غفلت است

همان به که غم بچشش آوری      دمی چنگ را از خوش آوری

چو خوابد شدن عالم از مایه      که ای بسی به زشایه نشی

بر می دور کن در دولت کرمی است      دمی م به بی زن که عالم نیست

منفی کجائی بزن بر سیطه      بیایا قیام کن از می سیطه

به تا بوشم بیا دیکه که بیت از غش در دلم خون بی  
که از دور کردن بجان آدم روان پوی دیرنسان آدم

بیایانی آن آتش تابناک که زردشت میجویش زیر خاک  
به دین ضحیت ز من کوش کن جان جمله بخت می نوش کن

بیایانی از من کن پسر کشتی که از خاک آینه ز آتشی  
قدح پر کن از می که می نوش بود خصوصاً که صافی و سفید بود

بیایانی آزار بجان نسیم بمن ده که ز زربانده نسیم  
زری را که بیک تلف در پی است بی ده که درمان دلهای است

بیایانی آن باد و روح بخش که تا بر شینم بر پشت رخس  
بیایانی از من بر پوشش شاه کبوش ز من کاشی شمع کلاه

دل بسنویان مسکن بجوی پس آنگاه جام جان من بجوی

بیایانی آن جام برکن زبے      که گویم ترا حال کسری وکی  
 هستی توان در اسپد رفت      که در چو دی راز توان نهفت  
 بیایانی آن می که عکس ز جام      بکجنهر و جم فرستد پیام  
 بده تا بگویم آواز زبے      که جشید کی بود و کا و پس کی  
 اگر بچو جم جام کسری بست      بر منی در آن آستینه هر چه بست  
 یک امروز با یکد گرمی خوریم      چو فرصت نباشد و کر کی خوریم  
 بده پایایی که تا دم نشیم      قلم بر سپهر هر دو عالم رفیم  
 که این حسن و این انجم آب و نس      بسایه دارد و چو بسام و طوس  
 کسی کوزدی طبل بر پشت پیل      زدنش ناکام طبل رحیل  
 بده پایانی آن آب آتش فشان      ازان پیش کز مانیابی نشان  
 که در آتش پست این دل روشنم      همانا که آبی بر آتش زغم  
 که ام است جام جم و جم کجاست      پلیمان کجاست و خاتم کجاست

به سپائی آن تلخ شیرین گوار      که شیرین بود باد به ز دست یار

حرفان چو کردم بستی ملاک      بآئین پستان بریدم بخاک  
 باب خرابات غلم دهسید      پس آگاه بردش بستم نهید  
 بنادقی از چوب تا کم کشید      برآه خرابات خاکم کشید  
 مرزید بر کور من جسته شراب      میارید در ماتم جسته رباب  
 بکورم نیاید پس از مردوزن      بغیر از منشی و جسته نازن  
 تو خود حافظا پسر بستی نایب      که سلطان نخواست چو سراج از جای

از رباعیات

ایام شبابت و شراب لیسیده      هر غمزه هست و خراب او لیسیده

عالم به پیر بسته خرابات و بیاب

در جای خراب هم خراب او لیسیده

جان در خم زلف یار جامی طلبید      در بند بلا که شای طلبید

جان پیش ابروی جان که م

چون حاجب اوروی شای طلبید

چون از طرف حقین اشرف المصنعت اند پس بگو که خلد الله و دلت طبع تمام  
کتابی طلب متع اهلطان بوج خط مبارک و اگر در بنده درگاه صنیع الله  
رئیس کل در انظار شده بود که مضتمین تبریک این خط مبارک ختم بصورت و مبارک  
صورت و خط مبارک است

مسنیع الله و کلمات غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه با تمام رسید به نزد  
طبع نمایند کلمات شیخ سعدی علیه الرحمه که سابقا بانها رسید و در پیش نشاند  
در یک مجلد باید در کمال خوبی بچاپ برساند و در بعضی برساند البته به  
در شهر بیع الاول در کل بند و مک یعنی در کوه شکارگاه و چین